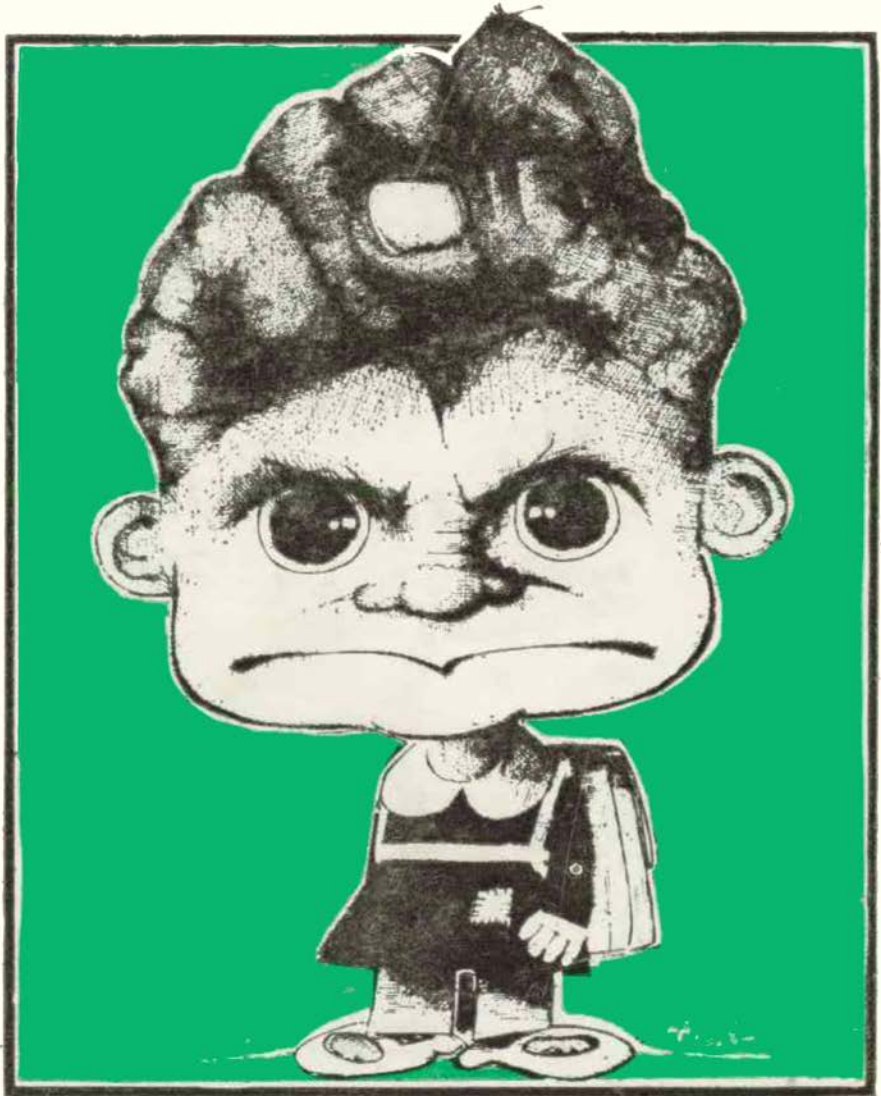


شناسنامهٔ خر مرده

شاهکار: عزیز نسین

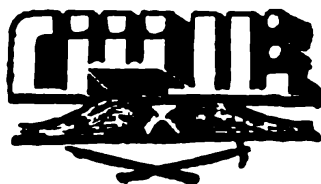


ترجمه: محمد کاظم زاده

شناسنامهٔ خرمرده

شاهکار عزیزنسین

ترجمہ : محمد کاظم زادہ



انتشارات تلاش

نبریز — چهارراه شهناز سابق (شریعتی) بازار ارك



- شناسنامه خرم‌روده
- عزیز نسین
- محمد کاظم زاهه
- چاپ ۳ گلشن
- چاپ اول ، زمستان ۱۳۶۰
- حق چاپ محفوظ

عزیز نسین کیست ؟

محمود نصرت معروف به عزیز نسین ، نویسنده نامدار ترك در سال ۱۹۱۵ در استانبول دیده بجهان گشود . عزیز نسین در ط-ول فعالیت ادبی خود با روزنامه ها ومجلات مترقی همکاری کرده که از مهمترین آنها می توان روزنامه «مارکوپاشا» را - که بجهت درج مقالات آکشین صباح الدین علی نویسنده شهید - ترك تعطیل شد - نام برد . عزیز نسین در جهان به استاد طنز اجتماعی وسیاسی مشهور است .

این نویسنده نامدار در آثار خود تضادهای اجتماعی ترکیه امروز («کدام خوب پیروز خواهد شد» ، «آخرین» ، «کورد وگوشی» و...) ، همکاریهای امپریالیزم جنایتکار امریکا با رژیم ترکیه («کمک آمریکایی» ، «چگونه خودکشی کردم» و...) استثمار وحشیانه کلرگران از طرف سرمایه داران وزندگی در جوامع سرمایه داری («آدم ارکستر» ، «اگر من زن بودم» و...) ، تعصبات وخرافات («چطور حاجی شدم و...») را افشا می کند . قهرمان آثار عزیز نسین را کارمندان خرده پا ، پیشه وران ونهیدستان بی کار تشکیل میدهند . («زننده باد !» از آثار عزیز نسین می توان در قسمت داستان «دم سك» ، «حمدی فیل» ، «خرمرد» ، «ما آدم نمی شیم» ، «سوسیالیزم می آید بروید کنار» در

بخش رمان ، «مردی که زن شد» و... وپس هاو آثار
طنزی دیگرش را نام برد .

آثار این نویسنده ترك به بسیاری از زبانهای
جهان ترجمه شده است . نمایشنامه های او در اغلب
کشور های جهان بارها بر روی صحنه رفته است ،
آثار طنزی عزیز نسین در مسابقات یه-ن المللی بارها
برنده جایزه هاگشته ودر سال ۱۹۶۹ جایزه ادبی
مجله «کروکویل» به وی تعلق گرفت .

انسیکلوپدی آذربایجان شوروی جلد ۴ ص ۱۴۶

چاپ باکو سال ۱۹۸۰

شناسنامهٔ خرمرده

نامه دهم - از سری نامه های خرمرده

خرمگس عزیز :

بطوریکه در نامه های قبلی برایت نوشته بودم بعد از مدتها که آرزوی مردن و راحت شدن را داشتم بالاخره يك روز جسد نیمه جان مرا به بیمارستان دولتی آوردند دکتري که فرار بود مرا معاینه بکند و جواز دفن بدهد روبه پرستار کرده و پرسید :

- این واقعاً مرده است ؟

- گناهِش بگسردن خدمتکار اون میگه مرده است

من نمیدانم .

دکتر عصبانی شد و گفت :

- من در کارهایم خیلی با انضباط هستم تا موقعی که

طور قطع ندانم کسی مرده یا نه نمیتوانم جواز دفن صادر

بکنم امروزه به هیچ کس چه مرده و چه زنده نمیشود اطمینان کرد وقتی به بیمارستان می آیند می گویند مرده ایم ما هم جواز دفن میدهیم ولی مرده شور می خواهد غسلشان بدهد قلقلکشان می آید و قهقهه سر میدهند بعضی ها هم یکدفعه از توی تابوت بلند شده خمیازه ائی کشیده و می گویند مثل اینکه باز هم دیرموندم زودتر باید سرکارم بروم .

پرستار گفت : حق با شماست آقای دکتر آنروز به

آن پیرزنی که جواز دفن داده بودند یکدفعه زنده شد .

- آره ولی من به حرف عروس اطمینان کردم به

مطب آمده و یکساعت مردن مادر شوهرشو برایم تشریح

کرد نمیشد باور نکنم آخه زن قشنگی بود اصلا بفکرم نرسید

که شاید دروغ گفته باشد ولی باز هم منقصر مادر شوهره

است من برایش گفتم حالا هرچه باشد همه تورا مرده

میدانند تمام کارهای اداری انجام شده شناسنامه اتو بساطل

کرده اند برایت مجلس ختم گرفته اند همه آمده و بخاطر

مردن تو اینقدر گریه کرده اند منم که جواز دفنت صادر کرده ام

تمام کارها انجام شده فقط مونده چند بیسل خاک برویت

بریزند همین، بیا وزحمتهای ما را بهدر نده آخه زنده بودنت

هم که فایده‌ائی ندارد نه بخودت فایده‌داره نه به کس دیگه ولی هرچه گفتم قبول نکرد که نکرد.

- آره بعضی وقتها به شخصیت علمی شما توهین میشود.

- نه بابا چه توهینی اگه من بخوام بزور هم که شده آن پیرزنو خاکش می‌کردم اصولا می‌گفتم مرده از مرده‌ها حساب می‌شود فکرمی‌کنی حرف مرا قبول می‌کردند یا حرف يك پیرزن جاهل را همه بدبختی‌ها بخاطر آدمهای جاهل است حیف که مردم ما جاهل هستند آنقدر جاهل هستند که می‌میرند ولی مردن خودشان را هم نمی‌فهمند بعضی‌ها شون خیلی وقتها پیش باید می‌مردند ولی حالا دارند علاف می‌گردند و خودشان را زنده‌ها حساب می‌کنند این درسته که هر کس همه چیز را نمیداند ولی وقتی يك دکترا گفت مرده‌ائی اگر طرف انسان باشد می‌فهمد که مرده است.

- جاهلیت.

- آره من به پیرزنی که زنده شد گفتم حالا که هر کس بخاطر مردن تو اینقدر گریه و ناله کرده حیف نیست که اینهمه عزا را بهدر بدهی؟ بعد اگه راستی راستی هم مردی

کسی باور نخواهد کرد و خواهند گفت این به زنده شدن عادت کرده دوباره زنده میشود گریه نکنید .

- خوب وقتی زنده باشد شما چطوری

- اینها که مهم نیست دنیا پر از معجزه‌های پزشکی

است با دلایل علمی زنده شدنش را ثابت کردم .

خرمگس عزیزوقتی دکترپرستاربالای سرم حرف

می‌زدند من نیزبا دقت به حرکاتشان نگاه میکردم دکتریک بار دیگراز پرستار پرسید.

- آیا واقعاً این مرده است؟

- خدمتکار می‌گوید مرده است .

- صدایش بکنید .

پرستار خدمتکار بیمارستان را صدا کردد کترروباو

کرده پرسید.

- گفته‌ائی این شخص مرده‌است درسته؟

- آره آقای دکترولی من دیشب کشیک نبودم وقتی

آمدم نگهبان بیمارستان گفت این مردیکه مرده بی‌بریدش به

غسالخانه من فقط اینو میدونم.

- نگهبان را صدا بکنید .

فکر می‌کنم دکتر اصلاً تحمل بی‌عدالتی را نمیکرد
 بحاطر همین میخواست مرده بودن مرا با حضور شاهد های
 عینی ثابت بکند اینو از سر گذشتش که برای پرستار تعریف
 میکرد فهمیدم .

- من به شغلم عشق می‌ورزم . اگر جای من دکتر
 دیگری بود نبض مریض را میگرفت به قلبش گوش میداد و
 گزارش میکرد ولی من برای اینکه در آینده توی درد سر
 نیفتم با سه نفر شاهد مرده بودن او را گزارش فراهم کرد در
 عرف این چند سال خیلی بلاها به سرم آمد موقعی که هنوز
 دوره کارآموزی را می‌گذراندم يك شب که نوبت کشیک ما
 بود با چند نفر از دوستان مست کمرده بسودیم یادم نمی‌آد
 چطورری مرا به بیمارستان آورده بودند جوانی است دیگر ..
 از بدبختی آنشب سه نفر از مریضهادر بیمارستان مردند یکی
 از پرستارها آمده گفت:

- آقای دکتر سه نفر از بیمارهایمان مردند .

- خدا گناههایشان را ببخشد .

چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم باید از پشت سر

مردهها دعای خیر کرد مگه نه ؟

- ولی آقای دکتر باید معاینه بکنید گزارش بدهیم.
 - آره راست میگی ولی من حالشو ندارم از جام
 بلندشم .

بهر حال چند نفر ما را گرفتند و بازور بالای سر مرده
 آوردند وقتی نبض مرده را گرفتم دیدم مرتب میزند گفتم
 مرده دیگر را بیاورید نبض او هم کار می کرد مرده سومی را
 خواستم او هم همینطور گفتم اینها نمرده اند شدت مریض
 هستند فوراً سر هر ساعت يك آسپرین و کرم به پشتشان بمالیدو
 يك شیشه «تنطورید» بدهید و به پرستار گفتم اگه «تنطورید» را
 بمالیم و آسپرین را بخورند چطور میشه.

- هیچی خوب میشه.

- نه خیر خوب نمیشه.

- چرا؟

- واسه اینکه آسپرین قلب را بیشتر به حرکت
 در می آره .

خوب بجای آسپرین يك قرص دیگه بدین .

- همه قرصها اینجوریند آقای دکتر.

عصبانی شدم گفتم :

- آخه ناسلامتی چند ساله پرستاری يك چیزى
 بده بخورند

- من وقتی مریض میشدم مادرم برای من گل گاوزبان
 میداد اگه میخواهید باین هم گاوزبان بدهم .
 - آره خوبه اگه میخوای يك نسخه هم برای گاوزبان
 برایشان بنویسم .

- نه نسخه نمی خواهد بیمارستان داروخانه نداره
 من با پول خودم از بقال سر کوچه می خرم .
 اینو گفت و رفت من همانجا خوابم برده و خوابیده
 بودم که یکی بیدارم کرد .

- آقای دکتر نمی خورند .

- کسی نمی خوره .

- مرده ها گل گاوزبان نمی خورند .

رفتم نگاه کردم دیدم زن خدمتکار بازور گل گاوزبان
 بدهان مریضهامی چپاند .

گفتم بابا مگه اینها چهارپاهستند که اینطوری میدهید
 اینو بابتو آب بریزند وقتی جوشید دم کرده اشو بدهید این
 طوری که نمیدهند .

زن خدمتکار گفت ولی پرستار چیزی بمن نگفت.

- خوب تازه نگفته باشد تو خودت نمیدونی گاوزبانو

چطوری میخورند .

- آقای دکتر من کار خانگی بلد نیستم.

- پرستار کجاست ؟

- تو اطاقش نیست .

باز هم خواب رفته بودم نمیدانم چند ساعت خوابیده

بودم که صدائی گفتم :

- آقای دکتر مرده ها گاوزبان نمی خورند .

- آخه مگه مرده ها چیزی می خورند ؟

یکدفعه مریضها بیادم آمدند و گفتم :

- خیلی خوب آمپول بزئید .

- چه سوزنی ؟

- هر سوزنی که در بیمارستان هست از آن بزئید .

- بغیر از سنجاق قفلی چیزی نیست .

در آن زمان دفتر دار بیمارستان رسید و گفت :

- آقای دکتر تسوی دفتر بنویسم از کدام بیماری

مریض ها مرده اند .

- کی مرده آنها زنده اند .

- نه خير آقای دکتر این امون نداره آنها زیر عمل

حراحی مرده اند .

- نه خير نبض این داره میزنه ببین .

در این حال دفتر دار بیمارستان زد زیر خنده من

منوجه شدم که با يك دست دست دیگر خودم را گرفته ام و

دارم نبض خودم را می شمارم از آنروز به بعد وقتی خواستم

به يك مرده جواز دفن بدهم حتی دو سه نفر شاهد پیدا

می کنم .

در این موقع نگهبان بیمارستان آمده گفت:

- قربان مرا احضار فرموده بودید .

در حالیکه دکتر مرا نشان او میداد گفت:

- آیا واقعا این مرده است ؟

- آره آقای دکتر راستی راستی مرده است .

- از کجا معلوم ؟

- بابا اینکه چیزی نیست من سی سال است نگهبان

این بیمارستان هستم چه مرده هائی که ندیدم وقتی به يك

مرده نگاه می کنم حتی شغل و درآمد او را می توانم

بگویم چی بوده .

- خوب حالا بگو ببینم این چکاره بوده در آمدش

چند بوده .

- آگه آسمون هم زمین بیاد ماهی بیش از چهارصد

لیره حقوق نداشته .

- از کجا فهمیدی؟

- آقا گردنشونگاه کنین کمرش هم بکلفتی گردنش

است کم مانده از کمرش دو تاشه .

- خوب چکاره بوده؟

- نمیدانیم ولی کارش خیلی سخت بوده بچه اش هم

زیاد بودن از چشمهای به گود رفته اش معلومه که دست کم

شش تا بچه داشته .

- اینواز کجا فهمیدی؟

- شانهاشونگاه کن معلومه که چقدر بار گرانی را

کشیده اند آدم شریف وبا ناموسی هم بوده .

- اینودیگه از کجا فهمیدی؟

- خوب آگه بی ناموس بود این هم مثل اون

های دیگه حالا داشت زندگی می کرد خیلی هم با

هوش بوده .

- اینودیکه نمیتونم قبول کنم تو از کجا میدانی با
هوش بوده یا نه ؟

- آقای دکتر خوب نگاهش بکنید ترا خدا حتی
مرده اش هم داره با مسخره می خنده .

- خیلی خوب پس تو شاهد هستی که این مرده؟
- آره .

- میدانی از چه دردی مرده ؟

- دفتردار وقتی معلوم نشد کسی از چه دردی مرده
است می نویسد از بدبختی فیزیولوژی این هم از آن درد
مرده است .

- درسته ولی باز هم در مرده بودن این شک
می کنم .

خرمگس عزیز وقتی این حرف را شنیدم از
اینکه مثل يك پرونده بدون پارتی و سفارش در ادارات
دولتی به این ور و آنور پرتم کنند خیلی ترسیدم ولی یک
مرتبہ دکتر گفت :

- من اینو به پزشک قانونی می فرستم .

با شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم چون اگر
 میگفت زنده است مرا از بیمارستان بیرون می انداختند
 آنوقت چه خاکی به سرمی کردم؟
 در نامه بعدی ماجرای پزشك قانونی را برایت
 خواهم نوشت .

با آرزوی خوشبختی

خرمگس



خرمگس عزیز :

اگر انسان بمیرد بار هم زنده ها او را راحت نمیگذازند در قلبم می گفتم بس است دیگر خاکم کنید راحت شوم ولی چون میدانستم صدای مرده ها را هیچ کس نمی شنود فریاد نمی زدم .

در زیر زمین بیمارستان مرده های دیگری هم بودند بعضی از آنها برای شناسائی نگهداشته شده بودند بعضی دیگر را قرار بود پزشک قانونی معاینه کنند در بین این مرده ها سه نفر بیشتر از همه جلب توجه میکردند یکی مرتب می خندید یکی دیگر گریه می کرد و سومی غرق در افکار خود بود .

پیش مردی که مرتب گریه میکرد رفته و گفتم :

- می بخشید آقای عزیز چه شده اینقدر می خندید .

خرمگس عزیز خندیدن يك مرده خیلی عجیب است

فکر بکن یکی از دوستانت و یا فامیل تو مرده باشد حالا

تصور بکن این مرده مرتب دارد می خندد ، منظره عجیبی

نیست ؟ این مرده هم مثل دستگاهی که كوك کرده باشند مرتب می‌خندید بادو دست شکمش را گرفته قهقهه میزد و چشمهایش اشك می‌ریخت .

- آری مردم از خنده ... ها ... ها ... آری

- مردن يك مرده از زور خنده عجیب نیست .

در حالیکه می‌خندید بریده بریده شروع به صحبت

کرد .

- آخه نمی‌تونم بخندم خیلی بامزه بود شب روز

قبل که قرار بود بمیرم باز نم به يك تئاتر رفته بودیم از خیلی وقت پیش زنم مرتب می‌گفت :

- يك روز به تئاتر برویم و کمی بخندیم منم دو تا

بلیط از يك تئاتر کم‌دی خریدم و باهم رفتیم تا پرده تئاتر

بالا رفت شروع به خندیدن کردیم نمیدانی چقدر جالب

بود از خنده روده بر شده بودیم حالا نمیتوانم برایت

تعریف کنم کم مانده بود از خنده خفه بشویم فقط عجیب

بود در بین تماشاچی‌ها بغیر از ما کسی نمی‌خندید تازه

بعضی‌ها داشتند گریه می‌کردند پرده سوم تازه شروع شده

بود که یکی از تماشاچی‌ها گفت :

- آقا خواهش میکنم بسه دیگه اینقدر نخندید .

زنم قبل از من جوابش را داد

- برای چه نخندیم پول دادیم مگه مفته

سروصدا داشت بلند میشد که ما را از سالن تئاتر

بیرون کردند آنهایی که از خندیدن ما ناراحت شده بودند

داد می زدند

- برای چه می خندید ؟

- چرا نخندیم آمدیم که بخندیم البته که می خندیم

به تئاتر کمدی برای چه میان ؟

- چرا حرف مزخرف میزنی آقا این که نمایشنامه

کمدی نیست درام . . . درام، آنها ادعا داشتند نمایشنامه

درام است ما نیز از اینکه نمایشنامه کمدی است قاطعانه

دفاع می کردیم بالاخره داد زدند .

- نفهم ها . . . بی سوادها

- نفهم خودتان هستید نمایشنامه کمدی می بینید گریه

هم می کنید .

برای اینکه اصل قضیه را بفهمم به آفیش ها نگاه

کردم نوشته بود نمایشنامه سراسر درد ، عشق ، ناکامی

تابحال درامی مثل این را تماشا نکرده‌اید تازه به اشتباه خود پی بردم عوض اینکه به نمایشنامه کم‌دی بلیط بخرم به نمایشنامه درام بلیط گرفته بودم من و زنم چون فکر می‌کردیم که نمایشنامه کم‌دی است از وقتی که وارد سالن شده بودیم شروع به خندیدن کرده بودیم مردی که در گوشه‌ای و ایستاده بود و ما را بدقت و رانداز می‌کرد نزدیک شد بعد از اینکه خود را نقدنویس تئاتر معرفی کرد گفت :

— حق باشماست شما به تصور اینکه يك نمایشنامه کم‌دی خواهید دید و بخاطر خندیدن پول داده و بلیط خریده‌اید ولی باید عرض کنم که تماشاچی‌هایی هم که گریه می‌کردند آنها نیز حق دارند آنها نیز برای گریستن به اینجا آمده‌اند نه شما بخاطر نمایشنامه می‌خندید و نه آنها به نمایشنامه گریه می‌کنند اگر نمایشنامه‌ای هم در کار باشد مثلاً بادی پرده تئاتر را تکان بدهد شما از خنده زوده‌بر می‌شوید و آنها اشک‌هایشان سر از زیر می‌گردد .

میدانید چرا به نمایشنامه‌های درامی که نویسندگان ما می‌نویسند تماشاچی‌ها می‌خندید؟ بخاطر اینکه از اول به تماشاچی‌ها قول داده‌اند که شما را خواهیم خندانند اگر

قرار بشود پول بلیط را بعد از اینکه نمایشنامه تمام شد بگیرند حتی یک نفر هم به نمایشنامه های کمدی بلیط نمی خرد چون همه نمایشنامه درام است ولی برای اینکه مشتری زیاد گیر بیاورند روی آفینش ها می نویسند کمدی مرده ائی که می خندید گفت :

- حالا فهمیدی چرا می خندم هاها...ها...ها ... انسانها
چقدر احمق هستند آی... آی چه نمایشنامه خنده داری...
هاها

* * *

پیش مرده ائی که مرتب گریه می کرد رفتم و گفتم
- شما چرا گریه می کنید نکنند شما هم قبل از اینکه
به میرید بجای نمایشنامه درام به تئاتر کمدی رفته باشید
در حالیکه اشک می ریخت گفت :

- نه خیر من موقعی که زنده بودم روزنامه « راه
درست » را مرتب می خواندم یـــــــك روز طنزنویس
روزنامه مقاله ائی بنام فراغ تلخ نوشته بود در آن روزها
شخص مهمی مرده بود در عمرم داستانی غم انگیز مثل آن
مقاله نخوانده بودم از بس که از چشمه ابم اشک می ریخت

نتوانستم مقاله را تا به آخر بخوانم با خواندن هر کلمه بیشتر اشک می ریختم نوشته بود «تو جاوید خواهی ماند، بشریت تو را فراموش نخواهد کرد، خدمتی که تو به انسانیت کردی ...»

فردای آنروز یک راست به اداره روزنامه رفتم و نویسنده را پیدا کردم بعد از آشنائی و احوالپرسی گفتم :
- اگر بدانم که بعد از مرگ من نیز هم چنین مقاله ای خواهی نوشت از همین حالا می میرم

نویسنده گفت :

- اصلاً فکرش را نکنید در مقابل پول هر نوع مقاله نوشته میشود

- بفرمائید این هم پولش

چشمهای مرده از گریه سرخ شده بود

- بحال خودتان رحم کنید اینقدر گریه نکنید

- چطور می توانم گریه نکنم بعد از مردنم یک

سطر هم نوشت

- خوب آن مرده خوش شانس کی بود؟

- نمیدانم از هر که پرسیدم کسی نشناخت

- خوب حالا چرا باز هم گریه می کنند
 - نمی توانم جلو اشکهایم را بگیرم هر زمان آن مقاله
 جلو چشمم هست اصلا نمیتوانم فراموش بکنم همیشه
 خواهم گریست

* * *

پیش مردهائی که مرتب فکر می کرد رفتم
 - به بخشید ممکن است بفرمائید چرا اینقدر فکر
 می کنید؟ اصلا به چه می اندیشید.

- دربارهٔ اینکه آیا انسان هستم یا نه؟ فکر می کنم
 - البته که انسان هستید

- من هم مثل شما فکر می کردم ولی نتوانستم انسان
 بودم را به کسی ثابت بکنم اجازه بدهید توضیح بدهم
 ببینید حالا اگر ما اینجا داد بزیم فریاد بکنیم آیا انسانهائی
 که زندگی می کنند صدای ما را می شنوند؟ نه خیر نمی شنوند.
 چون ما مثل مرده ها حرف می زنیم مثل مرده ها داد می کشیم
 آنهائی که زندگی می کنند زبان مرده ها را نمی فهمند زندگی
 در دنیا هم همین طور است خیلی از انسانها داد می کشند
 ناله می کنند می گیرند ولی نمیتوانند صدایشان را بجائی

برسانند زیرا معلوم نیست آنها زندگی می‌کنند یا نه؟ البته آنها فرقی با ما ندارند و بغیر از روزهای سرشماری، انتخابات، اخذ مالیات و خدمت سربازی جزو انسان شمرده نمیشوند اگر در دنیا از همه سؤال بکنند آیا تو انسان هستی؟ چند نفر با افتخار می‌توانند بگویند آره من انسان هستم؟ هر کاری شرط و شروطی دارد شرط انسان بودن نیز مثل انسان زندگی کردن هست موقع زنده بودن از بس کچه زیاد کار می‌کردم اصلا فرصتی برای فکر کردن پیدا نمی‌کردم خوبه که مردم و راحت شدم حالا فرصت کافی برای فکر کردن دارم حالا هم دارم به این فکر می‌کنم آیا موقعی که زندگی میکردم انسان بودم یا نه؟

- خوب جوابی برای این سؤالتان پیدا کردید؟

- نه خبر فکر می‌کنم اگه... بر انسان بودم لابد مثل

انسان باید زندگی میکردم ولی اگر انسان نبودم چرا بعضیها در روزهای انتخابات از من می‌خواستند برایشان رأی بدهم؟ چرا از من مالیات می‌گرفتند؟ چرا... تا حالا به این

موضوع خیلی فکر کردم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم

وقتی حرفه‌هایش تمام شد خر و من نیز به فکر فرو

رفتم آیا انسان هستم یا نه؟ زیرا من نیز از گروه افرادی
 بودم که صدایم را نمی‌توانستم به جایی برسانم
 آره خرمگس عزیز تصور می‌کنم تو نیز بعد از
 خواندن این نامه بفکر خواهی رفت شاید بخاطر اینکه
 پول داده‌ائی به نمایشنامه‌درام داری می‌خندی شاید هم گریه
 می‌کنی بهر حال به آنها تیکه موقع زنده بودنم از زبان من
 در عذاب بودند خیر بده کسه مرده‌ام شاید خواستند حنا
 بگذارند .

با آرزوی خوشبختی‌ها خرم مرده



بدینوسیله تبریک عرض میکنم

بعد از هزار مصیبت بالاخره موفق شده بود با آقای بهاءالدین تلفنی تماس بگیرد سگرتر آقای بهاءالدین وقتی گوشی را بر میداشت برای اینکه بفهمد کسی که تلفن کرده چه کاره است و چه مقامی دارد بعد از گفتن بفرمائید کمی مکث کرده به لحن صحبت طرف مقابل دقت میکرد اگر طرف با خواهش و احترام صحبت میکرد میگفت گوشی خدمتون و گوشی را می گذاشت و طرف مقابل مدتها باید گوشی بدست منتظر می شد تا اینکه خودش خسته شده و گوشی را بگذارد این چندین بار بود که او هم گوشی بدست مانده بود ولی این دفعه تصمیم داشت با عصبانیت صحبت بکند و سخنش حالت امری داشته باشد شماره را گرفت و منتظر شد.

- بفرمائید

- بهاء‌الدین هست؟

- جنابعالی

- دوستش هستم

- یکدقیقه لطفاً

بعد از چند لحظه آقای بهاء‌الدین با صدای آمرانه‌ای

گفت

- بله

- آقای بهاء‌الدین؟

- خودم هستم

- خیلی خوشحالم که بالاخره موفق شدم باشما ...

- به‌بخشید جنابعالی رو بجا نمی‌آرم

- خواهش میکنم چطور دوست قدیمی خودتان را

فراموش کردید؟

- صداتون آشناست وای کارهای اداری اعصاب

منو خراب کرده

- کمی فکر بکنید من هم‌کلاسی شما بودم

- رضا کچل توئی؟

- نه جانم رضا کچل نیستم اون امروزه سرش به کارهای مملکتی مشغوله ، وقت اینجور کارها رو نداره
- نکته کنعان باشی ؟

- نه آقا کنعان درست ۷ ساله کسه برای دیدن بک دوره یکماهه به اروپا رفته هنوز هم برنگشته
- آهان فهمیدم حتماً حسن معر که گیر هستی
- درسته... خودمم حالا فهمیدم آنهائی که میگویند بهاءالدین کله داره ولی مغز نداره اشتباه می کنند خوب
اگر متفکر بودی که در جامعه ما وزیر نمیشدی
- لطف دارید

- تعارف رو بگذار کنار می خواهم کمی با تسو خودمونی صحبت کنم .

- والله من سرم خیلی شلوغه تو چراسری بما نمیزی
- بهاءالدین جان تو کسه مرا می شناسی نمی خوام سوءتعبیر بشه اگه پدرت هم صاحب مقامی بشه نمیتونم زود زود بدیدنش برم مخصوصاً وقتی ارزش کاری خواستم که انجام بده خیلی خجالت می کشم دست خودم که نیست
بدمصب اخلاقم اینجوریه

- نه بابا این فکرها رو نکن

- آخه میدونی اشخاصی مثل شما مشغول کارهای

مهم مملکتی هستند گذشته از اون نمی خوام وقت گرانقیمت

شما را گرفته باشم میدونی چرا؟

- چرا؟

- آخه وقتی من دارم باشخص مهمی مثل تو صحبت

می کنم شاید فکرش جای دیگه ائی بره و مسائل مملکتی

یادش بره آنوقت ضرر اینو ملت مجبوره بکشه البته همه

مثل من فکر نمیکنند تا یکی از دوستان وفامیلشان به مقامی

می رسند فوراً تلفنو برداشته به بهانه احوالپرسی از او هزار

نوع کار می خواهند .

- نه جانم اینقدر سخت نگیر

- نه واقعاً راست میگم این جور دوستان به غیر از

مزاحمتهای تلفنی با چاپ کردن تبریک و تهنیت در روزنامه ها

و بعد بانشان دادن آنها وقت گرانقیمت اشخاص مهمی مثل

شما را می گیرند یادتونه وقتی و کیل شدی؟

- آره یادمه ولی چرا آن موقع سری بمن نزدی

- آخه میدونی چیه اگه اونوقت میآمدم پیشت

میگفتی حالا که و کیل شدم میائی دنبالم ؟

- نه بابا این حرفها چیه میزنی

- نه اینو بی رودرواسی بهت میگم هر کی آمد از تو

کاری خواست بیرونش بکن وقتی اگه خود من باشم تو باید به کارهای مملکتی برسی وقت شما بیشتر از اینها ارزش دارد .

- من هم آنروزها خیلی میخواستم خدمت برسم

و برایت تبریک بگویم ولی فکر کردم سوء تعبیر میشود ولی دیروز که عکس تمام قدت رأ در روزنامه ها دیدم تو دلم گفتم ایندفعه باید بروم تو فرزند لایقی برای مملکت شدی زنده باشی .

- خیلی متشکر لطف دارید

- نه خیر ما باید از نخست وزیر تشکر بکنیم که

فرزند شایسته‌ائی مثل شما را به این مقام انتخاب فرموده آرزو می‌کردم حضوری خدمت برسم و عرض تبریکت بکنم ولی متأسفانه این روزها سرم خیلی شلوغه

- واقعاً که زنده باشی من هم خیلی مشتاق دیدارت

هستم .

- انشاءالله بعداً خدمت میرسم ولی خیلی به بخشید
جسارت میخواستم توصیه‌ای برایتان بکنم
- خواهش می‌کنم بفرمائید
- اولاً اینکه قبل از شروع همکاری سعی بکن در
مورد آن کار جوانب امر را در نظر داشته باشی بدو خوبش
را حساب بکن بعداً برایت در دسر ایجاد می‌کند .
- از این نظر خیالت راحت باشد چون آنها تئیکه
مرا به این پست انتخاب کرده‌اند خودشان میتوانند منو
حفظ بکنند .
- در هر صورت انتصاب شما را به این مقام اول به
حضور نخست وزیر بعد خدمت خودتان تبریک عرض
میکنم .
- متشکرم گ... هفته‌ای شما را به عرض نخست وزیر
خواهم رسانید .
- تا یادم نرفته خواهشی از تو داشتم .
- بفرمائید
- تو که خواهرزن منو می‌شناسی
- آره چطور مگه

- آگه يادت باشه سال گذشته حادثه‌اي برابش اتفاق

افتاد

- نه چيزي يادم نمياد بينم تصادف کرده بود
- نه بابا يکک حادثه عشقي بود بالاخره هم با آن
پسره ازدواج کرد

- خدا خوشبختشان بکنه

- خيلي ممنون ولي ...

- ولي چي؟

- پسره بيکاره

- تحصيلا تي داره؟

- البته بي سواد نيست ولي مدرک ابتدائي داره

شغلش چيه

- آگه شغلي داشت خودم جائي براش کاري پيدا

مي کردم بخاطر اين مزاحم شما شدم تا در زير سايه شما

اون هم کاري پيدا بکند

- تا دو سه روز ديگر حکم شو به خانه اشان مي فرستم

براي شروع کار اگر مأموريت کوچکي باو بدهم مانعي

داره؟

- خودتون بهتر میداتید بالاخره شرف خانوادگی
ما را در نظر می‌گیرید .

- فرمایش دیگری نداشتید ؟

- رحمت آقا هم توی دردرس افتاده ولی اون بمونه
برای بعد .

- اون کجا کار می‌کرد ؟

- تو اداره دارائی بود ولی بر اش تهمت زدند که
بول‌گاو صندوقتو بالا کشیده

- مسئله ائی نیست چند روز دیگر رئیس حسابداری
دارائی عوض خواهد شد . به رئیس جدید میگم هواشو
داشته باشه راستی برادر رحمت آقا چکار می‌کند ؟

- اونهم وضعش خوب نیست بعداً اگر اجازه بدهید
اسامی بیکاران فامیل را خدمتتان می‌فرستم بتدریج برایشان
کار بدهید .

- اشکالی نداره

- فقط کمی در پست هایشان دقت بفرمائید .

- خیالت راحت باشه

- خیلی متشکر بیشتر از این مزاحمتان نمیشوم ولی
تا یادم نرفته عرض داشتم .
- بفرمائید

- بدینوسیله به شما و آقای نخست وزیر و تمام
وزیران و صاحب منصبان که پارتی باری را در مملکت
قدغن کرده اند صمیمانه تبریک عرض میکنم و از صمیم قلب
برایشان عمر طولانی آرزو دارم .

- خیلی متشکرم
- خواهش می‌کنم خدا حافظ
- خدا حافظ

پایان



بکیر یلدز کیست ؟

در دههٔ اخیر در ادبیات ترکیه نسل تازه‌ای از نویسندگان پیدا شده است که موضوع آثارشان را روستاهای دور افتاده و زندگی مردمی قرار دارند که پیش از آن بندرت نامی از آنها در آثار ادبی می‌آمد. «بکیر یلدیز» نیز یکی از این نویسندگان است.

بکیر یلدیز (Bekir Ylldiz) در سال ۱۹۳۳ در «اورفا» (Urfa) بدنیا آمد: پدرش وقتی مرد برای او و برادرش آنها یک بارانی کهنه به ارث گذاشت که آنرا با برادرش که تحصیل طب میکرد نبوت می‌پوشیدند.

«بکر» که ضمن تحصیل کار هم میکرد با زحمت توانست «انستیتوی هنر» را پایان برساند. پس از آن به استانبول رفت. روز در «مدرسهٔ چاپ و نشر» درس می‌خواند و شبها کار میکرد. نخستین داستان کوتاهش را در این سالها (۱۹۵۳) نوشت. و به دنبال آن چند داستان دیگر هم نوشت و منتشر ساخت اما تحت فشار زندگی مجبور شد نویسنده‌گی را کنار بگذارد. در ۱۹۵۷ افسر وظیفه شد و بعد از دو اج کرد. در استانبول مدتی در چاپخانه‌های مختلف حرفه‌چینی کرد. سر نوشت در سال ۱۹۶۲ او را به شهر «هایدلبرگ» آلمان رهبری

کرد.

چهار سال در چاپخانه های آنجا در صنعت «مونتاز» کار کرد. در بازگشت به ترکیه کتابی درباره مسائل کارگران ترک در آلمان با عنوان «ترکها در آلمان» انتشار داد. سپس مجموعه داستانهای کوتاه خود را با عنوان «ارباب رشوه» منتشر ساخت. این داستانها که مربوط به سرزمین های جنوب شرقی ترکیه بود سخت مورد توجه واقع شد. از آن پس هم داستانهای راکه می نوشت به زندگی مردم آن نواحی اختصاص داد که از آن جمله است مجموعه داستان «واگن سیاه» که در سال ۱۹۶۸ جایزه ادبی «مای» را نصیب خود کرد. و داستان «قاچاقچی» که باز بهرت او افزود.

«یکریلدیز» در سال ۱۹۷۱ جایزه «سعید فائق» را برد و از آن پس ترجمه داستانهایش بزبانهای خارجی آغاز شد. او هنوز هم کار در چاپخانه را ادامه میدهد و همه ساعات آزاد خود را هم صرف نوشتن می کند.

برای آگاهی بیشتر رجوع شود

برگزیده داستانهای امروز ترک ترجمه رضا سید حسینی - جلال خسروشاهی - از انتشارات زمان

تهران - ۱۳۵۸

بخار های سفید رنگی از جنگل به آسمان بلند میشد
 و پرندگان در حرکت بودند چند مرد دیگر نزدیک من آمدند
 اول شروع به اندازه گیری کردند و بعد با تیرهایشان بجانم
 افتادند یواش یواش پوستم کنده میشد و از زیر پوستم مایع
 سفید زنگی می ریخت پرندگان که روی شاخه هایم نشسته
 بودند شروع به پریدن کردند این دیگر شوخی نبود انسانها
 داشتند مرا می کشتند مگر نه اینکه سالهای سال روی زمین
 را تزیین کرده بودم؟ مگر نه اینکه آبهای زیر زمین را با ریشه
 هایم بالا کشیده و ابرها را ساخته بودم؟

خیلی عصبانی شده بودم می خواستم آسمان را ابرها
 بر بکنند بارانها بیارد و صاعقه بزند و یکی از صاعقه ها به
 روی زمین بیفتد وقتی من می میرم انسانها نیز بمیرند و معنی
 بریدن درخت و کشتن آنرا بفهمند .

در این فکر بردم که طنابها را بگردنم آویختند.
 چیز ناچیزی از جانم باقی مانده بود طناب گلویم را
 فشار میداد دیگر بر گهایم بی صدا شده بودند و حرکتی نمی-
 کردند این دفعه خودم شروع به فریاد کشیدن کردم صدای
 شکستم فریاد من بود .

جواب دادند: می‌خواستی اینقدر قد بلند نمی‌شدی
آن موقعی که پرندگان می‌آمدند و قبل از همه روی تو
می‌نشستند خوب بود؟

بر گهایم روی دستهای نازک و درازم شروع به ترسیدن
کردند آنهایی که از همه ضعیفتر بودند روی خاک افتادند.
یکی از مردها که تبری در دست داشت نزدیک من
آمد سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت ولی نتوانست
قله مرا ببیند چشمهایم که تازه از خواب بیدار شده بودند از
تأثیر نور خورشید زیاد نمی‌توانستند بازمانند در حالیکه
تند تند پلك می‌زدم خندیدم خنده من هم-راه با حرکت
بر گهایم ترانه من است .

«ای انسان زیبا خوش آمدی

باور کن - ترا دوست میدارم»

ولی او اصلاً بمن توجه نمی‌کرد نگاهی بمن انداخت
و بدوستش گفت :

- این بید تبریزی خیلی خوب است بدرد ما می‌خورد

پرندگان نیز بیدار شده بودند نور خورشید رطوبت

شب را از تنم بیرون کرده بود و داشتم خشک میشدم .

سر بلند

نوشته بکیر یلدیز (Bekir – yildiz)

ترجمه : محمد کاظم زاده

آنروز صبح با صدای تلخ بر گهایم بیدار شدم .
دو مرد با تبرهائی در دست میآیند .
دندانهای نوک تیزشان چقدر براق است .
درخت های بلوط و بید مجنون و کاج شروع بخندیدن
کرده بودند .
وقتی آفتاب جنگل را روشن کرد همدیگر را بهتر
می دیدیم به آنها گفتیم :
- نخندید مگر قرار نبود که وقتی با تبر آمدند اتحاد
خود را حفظ بکنیم .

عنوان اصلی این قصه درخت بی مرک می باشد ، لذا بجهت
ویژگی متن نام «سر بلند» انتخاب شد .

با خودم میگفتم طبیعت مادر فکری بمن بده.
 مادر مادر بید تبریزیت را می کشند چند سالی
 زحمت کشیدی و بزرگم کردی چرا حرفی نمی زنی؟ چرا
 ساکتی؟

صدائی از دور بگو شم رسید درختها دور همدیگر
 جمع شده و می خندیدند .

داد زدم : «امروز نوبت من فردا نوبت شماست» .
 صدای خنده و ترانه هایشان یکدفعه قطع شد زمزمه ای
 شنیدم .

«راستی راستی درخت بید تبریزی دارد می میرد» .
 طناب به سختی گلویم را فشار میداد مورچه ها ،
 خرگوشها و حیوانات دیگر به سوراخه هایشان میدویدند
 فریاد زدم :

«دوستان دارم میمیرم مرا می کشند» .
 طناب را میکشیدند و من به جلو خم میشدم برای
 آخرین بار مادرم طبیعت را صدا کردم .
 «بدون اینکه دلیل کشته شدنم را بدانم نمی خواهم
 جان بدهم» .

مردهای تبردار مرا بطرف خود میکشیدند و من در
در جهت مخالف مقاومت میکردم مادر ... مادر .

صدائی از مادرم خاک بر خاست خیلی خوشحال شدم.
- مادر توئی ؟

آره درخت قشنگم

- قربانت کردم دلیل کشته شدنم را بمن بگو .

- فرزندم از دست من ناراحت نشو فقط بریده شدنت

خیلی چیز زیبایی است ایگاش می توانستی بفهمی .

- مادر تو چرا این حرف را میزنی آیا این درست

است که ما را فراموش بکنی و به انسان حق بدهی ؟

- آره فرزندم گوش کن تا برایت شرح بدهم .

- زود باش مادر شاخه ناچیزی از من باقی است

حالا انسانها آن را بیز قطع می کنند .

- فرزندم از تخم کوچکی تبدیل به شاخه نازکی

شدی و حال به این بزرگی هستی و سرت به آسمانها میرسد

الته باید آخر و عاقبتی هم داشته باشی .

- مادر .. مادر نه گرمی در وجودم هست و نه

صاعقه ائی به سرم افتاده پس چرا دارند مرا می بزنند؟

- فرزندم برو بخشیدمت برو به تبرها نگاه کرده
نترسی تو در راه مقدسی بریده میشوی .

- مادر فکرمی کنم عاقبت من رسیده گفتی کار مقدسی؟
- بید تبریزی عزیزم تو کاغذخواهی شد چشمهای
بچه های کوچولو روی تو خواهد گردید عوض اینکه اینجا
بمانی و از بین بروی خدمت کردن به بچه های انسان بهتر
نیست؟ سفر بخیر کاغذت زیاد .

- «مادر خاک به تو خیلی آب، آفتاب، نان مدیونم
حقت را حلالم کن» .

- حلالت کردم عروس قدبلندم اگر بتوانی به بچه
های انسان خدمت بکنی نمیدانی چقدر خوشحال خواهم شد.
- خدا حافظ مادر سعی خواهم کرد و سفیدت بکنم.
آره بچه ها با مادرم طبیعت اینطور خدا حافظی
کردم نمیدانم پشت سرم گریست و با خندید من نه خندیده
ونه گریه کردم .

با خود می گفتم «انسانها گردنم از مونا ز کتر است اگر
کاغذ شدم چقدر خوشبخت خواهم بود - وروستان شدم
سلام»

ولی باز هم نمی توانستم به انسانها اطمینان بکنم
 نتوانستم جلو اشک چشمهایم را بگیرم بعد از اینکه مرا بزمین
 انداختند اول دستها و بالهایم را بریدند نمیدانید آنها چطور
 گریه می کردند جدا شدن از دست و بال آسان بود ولی وقتی
 پوستم را میکندند خیلی دردم گرفت ... چطور؟

گفتم که قدم خیلی بلند بود کنده شدن پوستم مثل بز
 نبود وقتی با تبر می زدند اول نوک پوستم بلند می شد وقتی
 شروع بکنند پوستم میگردند .

سه : چهار ، پنج ، ده تر جلو میرفتند وقتی به قسمت
 پائین بدنم می رسیدند پوستم کلفتتر می شد و بیشتر دردم می-
 گرفت بالاخره لخت لخت شدم بچه های کوچولو را بیاد
 میاورید وقتی لختشان بکنند چطور که می لرزند . من نیز
 مثل آنها می لرزیدم وقتی خواستم گریه بکنم و از درختها و
 پرندگان جنگل کمک بخواهم حرفهای مادرمان خاک بیادم
 افتاد .

«بخاطر کار مقدسی بریده شدی تو کاغذ خواهی شد
 و چشمهای بچه های کوچولو روی تو خواهد گرید خوش
 باش .»

وقتی اخت شدم منتظر خشك شدنم شدند بدنم هنوز
بر بودم مردها سیگار می کشیدند و از بچه ها و خانواده شان
حرف می زدند .

بعد از طهر با زنجیر مرا بجای صافی کشیدند برای
اولین بار مردنم را احساس می کردم زیرا وقتی شاخه هایم
وریشه هایم بسنگها می خورد اصلا احساس درد نمی کردم .

* * *

وقتی بجای مسطحی آمدم دوباره اندازه گرفتند يك
دستگاه فولادی آوردند و مرا بریده باندازه يك دست چندین
قطعه کردند کنار جاده کامیونی ایستاده بود با زحمت مرا
سوار کامیون کردند برای اولین بار سوار کامیون میشدم
اطراف کامیون هم با تخته های بزرگی ساخته شده بود
گفتم «برادر سلام» .

- سلام .

- از کدام جنگل هستی ؟

- از جنگل سیاه هستم تو چی ؟

- از همین جا هستم .

- آهان پس معلوم میشود که کاغذ خواهی شد .

- از کجا فهمیدی؟

- مثلی هست که می‌گویند آنکه زیاد گشته بیشتر از

آنکه زیاد عمر کرده میداند من همراه این کامیون جایی نمانده
که ندیده باشم .

در آن موقع صدائی بگوشم رسید که تا آن روز
نشنیده بودم صدای موتور ماشین این را بعدا یاد گرفتم
وقتی از جنگل خیلی دور شدیم شروع به گریه کردم ولی
گریه ام زیاد طول نکشید .

بخودم گفتم: «اگر می‌سوختی و خاکستر میشدی بهتر

از این بود؟»

برای بچه‌ها کاغذ خواهی شد دیگر چه می‌خواهی؟

وقتی شب شد سوسکها نخواندند و صدای گرگها

بگوش نرسید .

در پشت کامیون بهم چسبیده ماندیم .

پرسیدم چطورید دوستان ؟

«وقتی درخت کامل نبودیم همدیگر را نتوانستیم

بینیم حالا که بریده و پارچه پارچه شده بودیم در کنار هم

بودیم .»

سرم گفت گناه من چیست که تو زیرمانده ائی و من
در بالا .

نوك پاييم گفت باشه ولی من آب را از خاک گرفته و به
بالایم رساندم ولی تو بیشتر از من از آفتاب و هوا استفاده
میکردی حرف که باهم نزدیم هیچ یکدفعه هم خنده تو را
ندیدم .

قطعه دیگر با صدای ضعیفی گفت . دیگر کار از کار
گذشته است لا اقل بعد از این باهم دوست باشیم .
«اگرما باهم کنار آمدیم آیا نوکهای دیگر هم با ما
خواهند بود؟»

باهم حرف میزدیم که به کارخانه رسیدیم .
چند نفری نفری که لباسهای آبی پوشیده بودند به
کنارمان آمدند در عقب کامیون را باز کردند ما هم ساکت و
آرام نشسته بودیم .

یکی گفت يك کامیون پر دیگر .
دوست دیگرش که نزدیک می شد در حالیکه اخم
کرده بود گفت .

– با این دستمزد کم نمیشود کار کرد .

اولی گفت : صدها کارگر بیکار دیگر با کمتر از این حقوق حاضرند کار بکنند .

دوستش با عصبانیت گفت : ولی کسانی هستند که در مقابل این کار چند برابر ما حقوق میگیرند .

بجای اینکه بی خوده ان قضاوت بکنین روی اشخاصی صحبت بکنیم که بدون کار کردن کیسه کیسه پول بدست می آورند .

در توی کامیون به روی همدیگر نگاه کردیم انسان ها چه می گفتند ؟

فکر کردیم بین اشخاصی افتاده ایم که نمی توانند همدیگر را درک بکنند و از این جهت ترسیدیم وقتی طبیعت مادر سر حال بود چیزهایی بما یاد میداد این حرفهایش یادم هست گفته بود .

- با هوش ترین حیوانات انسان هست آنها خواسته اند طبیعت را در توی دستهایشان بگیرند بین ما مثلی هست که بزرگ كوچك را وقوی ضعیف را می خورد انسانها از صد سال ، هزار سال پیش برای از بین بردن این قانون زحمت کشیده اند .

– «با این حقوق کم کار بکنیم دوستان»

– حالا بیائید این درختها را بیاریم پائین ببینیم

نماینده امان چه خواهد گفت ؟

ما را توی دستهای دراز و پرزور خود گرفتند و نزد

درختهایی که کمی زودتر از ما آمده بودند دردیف کردند مثل

کوه شدیم در تمام زند گیم اینقدر درخت تبریزی رایکجا

ندیده بودم کمی بعد کارگرهایی که لباس آبی رنگی پوشیده

بودند رفتند به آنهایی که قبل از ما آمده بودند گفتیم :

– دوستان سلام .

کسی به رویم نگاه نکرد نمیدانم از غرورشان بود

یا از چیز دیگری دوباره سعی کردم با ایشان صحبت بکنم .

– «بهار به جنگل ما آمد و گفت هر که را دیدید

سلام را برسانید» .

ساقه کلفت يك درخت تبریزی خنده تلخی کرد و

گفت :

– بهار مال آنهایی است که در آنجا مانده اند و

اما در مورد سلامش سلام خشک و خالی را می خواهیم

چکار ؟

پرسیدم: دوست عزیز مگر چیزی لازم دارید؟
 - برگهایمان یعنی لباسهایمان را گرفتند پوستمان
 را کردند و به اینجا آوردند نه صدای پرندگان نه آفتاب
 نه آب

آخر و عاقبتمان هم معلوم نیست از آنهایی که از بین
 ما برده‌اند خبری نمی‌توانیم بگیریم .

- انسانها ما را کتاب خواهند کرد و چشم بچه‌های
 کوچولو روی ما خواهد گردید حتماً آنها نیز کتاب شده‌اند
 ما باید خوشحال باشیم .

- مگر آنهایی که ما را می‌شکنند و می‌سوزانند انسان
 نیستند؟

- آنها انسانهای بی‌سوادی هستند برای همین هم هست
 که کاغذ شدن و برای یادگیری انسانها کمک کردن کار خوبی
 است در ضمن ما با این کار دوستانه‌ای خود را نیز حفظ
 خواهیم کرد .

يك درخت تبریزی که معلوم بود از قسمت نوك
 درخت و نازكش بریده شده با سرو صدا لیز خورد و به نزدیک
 ما آمد و گفت :

- دوست تاره وارد تو حرف های بیهوده می‌زنی

می‌دانی برادر بر گهایت چه نوع کاغذی شده‌اند؟

- چطور؟

- کاغذ روزنامه

- اون دیگه چیه؟

- یعنی کتاب خبر روزنامه .

- خوب

- تو میدانی که چه حرفهائی رویشان می‌نویسند و چه

عکسهائی چاپ میکنند؟ در ضمن هر کتابی هم برای خواندن

خوب نیست .

- مگر کتاب خوب و بد هم وجود دارد؟

- دوست عزیز خیلی تازه کاری .

- « من حرفه‌ای مادرم خاك را قبول دارم او دروغ

می‌گوید» .

- « حق با توست مادر خاك دروغ نمی‌گوید او

آنچه را که می‌شنود و میداند می‌گوید ولی در روی زمین

خاکهائی هست که خیلی تجربه دارند و این را میدانند که

نیاید به همه گفته‌های انسانها اطمینان کرد مادر خاك من

اینطور بود» مغزم پرشده بود چند ساعتی نشده بود که به اینجا آمده بودم چقدر حرفهای مخالف هم شنیده بودم - و من میخواهم کاغذ بشوم میخواهم باخوشبختی بین انسانها زندگی کنم مرا ناامید نکن بدبین»

در این موقع چند ارا به دستی آوردند نگاه کردم بدنه آنها از ما درست شده بود بعداً فهمیدم که قسمت دیگرش از آهن ساخته شده آهن خیلی بدرد انسانها می خورد بدون اینکه فرقی بین آنهائی که دیروز آمده بودند و با امروز همه را سوار کرده و می بردند یکسفته متوجه شدم که خود من را هم دارند می برند .

کارگرانی که لباس آبی پوشیده بودند ما را به جای سرپوشیده ائی آوردند وسایل زیادی آنجا بود جلو ظرفی که پر از آب بود ایستادیم ما را توی دستگاهی نزدیک طرف آب ریختند قبل از اینکه بتوانیم چیزی بگوئیم همه ما را خرد کردند و به قطعه های کوچکی تبدیل کردند .

به شیرها و مورچه های جنگل فکر می کردم قبل از اینکه داخل این دستگاه بروم فکر می کردم که باندازه شیر بزرگ هستم ولی حالا باندازه مورچه شده بودم از آنجا

مرا توی ظرف آب انداختند در تمام عمرم اینقدر آب را یکجا ندیده بودم زیرا وقتی که در جنگل باران می‌بارید « مادر خاك » همه بارانها را می‌توانست بخورد کارگری گفت :

- سه روز باید اینجا بمانند.

در توی ظرف آب بعضی از ما در بالا و بعضی‌ها در پائین بودیم اینقدر كوچك شده بودیم كه نتوانستیم جمع بشویم بخودمان گفتیم .

« قطعه‌های دیگر هم مثل ما يك كل هستند »

هرچه باشد آخر و عاقبتان یکی است بهتر است به آنها نزدیکتر شویم قسمتی از ما که در جنگل نزدیکتر به خاك بود گفت :

- « تا آنجائی که امکان دارد نزد هم جمع شویم »

در توی آب داشتیم نرم میشدیم بعضی وقتها چوپانها به جنگل می‌آمدند و پشت خود را به تنه ما تکیه میدادند در این موقع از دستمال خود پنیر و نان و سرشیردرمی‌آوردند اکنون ما نیز مثل پنیرچوپان نرم شده بودیم روزی کارگری آبی‌پوش آمد و ما را در دستش گرفت و فشار داد و گفت

حوب است تـوی دستگاه بیندازید ما را تـوی دستگاه گذاشتند مثل نان لـواش چوپان نازك شده بودیم و مثل رودخانه جنگل پهن شده بودیم .

از کارهای انسان غرق در حیرت شده بودیم انسان درختهایی را که اندازه اش چند برابر قد او بود و اندازه قطر آنها از مچ دست او کلفت تر بود بریده و سپس آن را به نازکی نان لـواش در آورده بود .

دستگاه ما را می چرخانید و رفته رفته نازک تر میشدیم یک دفعه نگاه کردم دیدم که چند توپ کاغذ شده ایم به دور و برم نگاه کردم چندین توپ کاغذ آنجا بود نتوانستم بشمارم همه اش هم از درخت ما بودند چشمهایم را که باز کردم سفید سفید بودیم و حال تبدیل به برفهای سفیدی شده بودیم که به جنگلمان می بارید .

* * *

ما را بسته بندی کردند و سوار يك کامیون کردند .
 باخود فکر میکردم « حالا که کاغذ شدم بعد از این دیگر آسان است » ولی اصل قضیه بعد از این بود .
 توی جاده راه افتادیم تـوی بسته ها محکم شده

بودیم ولی سوراخ کوچکی بود از آنجا بیرون را تماشا کردم ماشینها در عقب و جلو ماشین ما در حرکت بودند ماشینها شبیه لاکپشت جنگل بودند ولی این لاکپشتها خیلی تند می رفتند یکدفعه نگاه کردم دیدم که در روی آب هستیم ما را سوار کشتی کرده بودند کاغذهای بالائی شروع به لرزیدن کردند هوای تمیز و خنک دریا، مغز استخوانمان اثر کرد برای اولین بار بدنمان مثل زمانی که در جنگل بودیم خنک شد. کمی بعد دریا به پایان رسید

* * *

فکر میکردم که ما را به چاپخانه خواهند برد و روی ما حرفها خواهند نوشت و عکسها چاپ خواهند کرد ولی آنطور نشد.

در جلو آدمی که شبیه خان جنگل بود و گاه گاهی سوار بر اسبش به جنگل می آمد ماشین استاد آن مرد کاغذ فروش بود مغازه اش داخل کوچه تنگی بود و در دکانش هم خیلی کوچک بود به روی همدیگر نگاه کردیم فکر میکردیم چطور داخل این دکان خواهیم شد؟

در عقب کامیون را باز گرداند و طنابها را شروع

به پاره کردن کردند در این موقع شبیه گل‌هایی بودیم که
آب و آفتاب را دیده است کمی بعد چند نفری در اطراف
ما پیدا شدند .

- ده لیره میگیرم

- نه همشهری ده لیره زیاده

چه می گفتند آنها؟ به دست و رویشان نگاه کردیم
شبیه انسانها بودند فقط در پشتشان چیزی شبیه پالان
حرهایی بود که... به جنگل‌مان می آمدند از این انسان
نمی توانستیم سردر بیاوریم هم میتوانست از درخته‌ای
جنگل کاغذ بسازد و هم پالان روی انسان دیگر بگذارد.
جوانی خم شد و دو وسه ، پنج ، ده بسته کاغذ را
در پشتش گذاشتند بیچاره درحالی که پاهایش می لرزید
به طرف دکان رفت خیلی ناراحت شدم ... کمی بعد پیر
مردی آمد ده بسته نیز به پشت او گذاشتند رگهای گردنش
طوری باد کرده بود که می ترسیدم به تر کد .

نوبت من رسید آرزو کردم باد تندی مرا بردارد
و ببرد، کاغذ شدن برای انسانها خوب است ولی سوازیشت
يك انسان شدن بد است داشتم به بدی و خوبی این کار فکر

می‌کردم که یکدفعه دیدم در پشت آن پیرمرد هستم و دارد مرا می‌برد وقتی صدای نفس‌های تند او را می‌شنیدم از خجالت آب میشدم موقعی که وارد مغازه شدم مردی را که شبیه ارباب بود شناختم او صاحب تازه ما بود داشت غذا می‌خورد مرا داخل اطاقی بردند و توی هزاران برگه کاغذ دیگر گذاشتند توی اطاق تاریک بود وقتی دوستانهای دیگرم را هم به اینجا آوردند در را از پشت سر بستند نمیدانم چند دفعه آفتاب طلوع کرد و چند بار غروب کرد اینجا شبیه جنگل نبود که روشنائی و تاریکی را بتوان فهمید و تشخیص داد .

نمیدانم ساعت چند بود صدائی شنیده شد یکدفعه از جایمان پریدیم زیرا می‌خواستیم در اولین فرصت از این انبار بیرون آمده و کتابی در دست بچه‌ها بشویم با امیدواری به صداهائی که بگوش میرسید گوش دادیم

- آقا کاغذ دارید ؟

- چند بسته می‌خوای

- بسته‌ائی چنده

- آگه چند روز پیش می‌آمدی داشتیم ولی هم‌هانش

را فروختم چند روز دیگر دوباره خواهند آورد .
 در تاریکی به روی همدیگر نگاه کردیم کاش زبان
 و پا داشتیم میدویدیم و در را باز کرده می گفتیم .
 اینجا هزاران درخت تبریزی... چیز کاغذ هست»
 و یا فریاد می زدیم .

«ای انسان گول او را نخور او يك دروغگوست
 ما کاغذها اینجا هستیم و خیلی زیادیم»
 فقط کمی بعد ماجرا را فهمیدم .
 - يك بسته هم ندارید ؟

- يك بسته ... شاید بتوانم برایت پیدا کنم البته
 من ندارم از جای دیگری برایت گیرمی آورم فقط امروزها
 کاغذ پیدا نمیشود کمی گران خواهد شد .
 - باشه

- يك ساعت بعد بیا و ببر
 وقتی مشتری رفت صاحب دکان که شبیه ارباب ده
 بود در انبار را باز کرد و مرا بغل کرده و برد پشت سرش
 در انبار را قفل کرد .

وقتی روی صندلی نشست کاغذفروش به من و من

نیز باو نگاه میکردم اگر زبان داشتیم حرفهای مادرم را به او می گفتم فقط خاموش بودم .

به فکر گذشته ها فرو رفتم وقتی که در جنگل بودم نمیدانم آنجا هم بین ما از بین پرندگان هوا و مورچه های زمین از گل کوچک وحشی تا درخت بلند تبریزی آیا کسی بود که دروغ بگوید ؟ پس آنهایی که بلند حرف بزنند دروغ می گویند آیا کشوری هست که مردمش هم حرف بزنند و هم دروغ نگویند ؟ در این فکر بودم که مشتری وارد شد وقتی او را دیدم از کاغذ بودنم خجالت کشیدم .

- حاضره آقا ؟

- حاضره اما خیلی زحمت کشیدم تا پیدایش بکنم ایندفعه به این قیمت می فروشم دفعه دیگه نمیدم .

مشتری پول را داد و مرا بغلش زده ازدکان خارج شد هنوز قلبم می طپید و خجالت می کشیدم .

براستی صاحب تازه من چه چیزی میخواست روی من بنویسد حرفهای دوستم بیادم آمد که می گفت « خیلی برتی »

از خانه و سرزمینت بگذر قطعه قطعه ات بکنند

توی ظرفهای آب بیندازنت، توی دستگاہها ارادیتت بکنند
 آنوقت آخرش هم در رویت حرفهای دروغ بنویسند
 فقط ما درختهای بید تبریزی اگر کاغذ هم نشویم بعضی از
 ما را می سوزانند و از بعضی هم در ساختن بامها استفاده
 می کنند از بین ما آنهایی خوشبخت تر هستند که ظرفهای
 نان را از آنها می ریزند .

فقط دروغ گفتن اسانهائی که بلد بودند کاغذ
 درست بکنند ناراحت می کرد صاحبیم از پله ها پائین آمد و
 همراه خود برد یکدفعه دیدم از دستگاہهایی که در کارخانه
 بودند در اینجا هم هست فقط نورددهای این دستگاہ با
 مرکب سیاه شده بود اینجا چاپخانه بود جایی که کاغذها
 را با حرفها تزئین می کنند .

بسته را باز کردند و در پشت دستگاہ جای دادند
 در جلو من قارسه بزرگی بود داخلش قالبهای سربی بود.
 دستگاہ شروع به کار کرد شبیه بادی که در جنگل
 می وزید بادی وزید بعداً به چند نقطه از وجودم دگمه ای
 گردی خورد روی استوانهائی پهن شده بودم و قالبهای
 سربی از زیرم حرکت می کردند .

برای دومین بار در زندگیم بدنم خیلی درد کرد
دفعه اول موقعی که تیرها را به تنم می‌زدند خیلی دردم
گرفته بود دومی هم حالا حروفهای سربی مثل سوزن به بدنم
فرو می‌رفتند ولی اصلاً اظهار درد نمی‌کردم چونکه فکرم
به نوشته‌هایی که رویم نوشته میشد مشغول بود.

کاغذهای دیگر هم قاطی من شدند و تقریباً هشتاد
ویا نود صفحه شده بودیم داستانی که روی من نوشته شده
بود شبیه داستانهای دیگر نبود برای اولین بار از اینکه
درخت بودم احساس پشیمانی کردم چه میشد اگر من هم
چشم و زبان داشتم و می‌توانستم نوشته‌های زیبارا بخوانم؟
یکدفعه فکری به عقلم رسید و خیلی خوشحال شدم.

بخودم گفتم «بید تبریزی صبرداشته باش»

«بالاخره کودک کی تورا خواهد خواند آنوقت می -

توانی گوش بدهی»

کسی میشود از اینجا بیرون بیایم و ویتترین‌ها را

تزیین کنم؟



چند روزی در ویتترین منتظر شدم روی جلد اسم

داستانی را که روی من چاپ شده بود نوشته بودند .

«دوسگ»

بچه‌ها می‌آمدند و در جلو ویتترین ایستاده نگاه‌م

میکردند اگر قدرت داشتم بلند شده و با آنها می‌گفتم .

«بگیر» «مغو بخر»

میخواستم از پشت سر بچه‌ها دویده و یواشکی توی

کیفشان بروم فقط موقعی که من منتظر یک بچه بودم مرد میان

سالی داخل مغازه شد به کتابها نگاه کرد و در آخر مرا گرفت

و در جیبش گذاشت و به کتابفروش گفت :

- روز تولد دخترم هست .

بعنوان هدیه مرا خریده بود از شادی میخواستم بپریم

منزل آن مرد زیاد از مغازه دور نبود و یا اینکه من آنطور

فهمیدم زیرا خیلی خوشحال بودم کمی بعد در دست

خواننده‌ام بودم .

او دختری سبزه با موهای فر فری بود تقریباً هشت

و یا نه ساله بنظر میرسید تا مرا از دست پدرش گرفت به

اطاق کوچکی رفت و شروع به خواندن کرد بالبهایش که

شبه گیلاس بود دوسه بار مرا بوسید .

شادی من هم از این وهم از نوشته‌هایی بود که رویم
نوشته شده بود کتاب را باز کرد دو سه صفحه را ورق زد
و شروع به خواندن کرد .



یکی بود و همراه يك چیزهای زیاد دیگری نیز بود
در شهری بزرگ محله کوچکی بود در اینجا بچه‌های
کوچک به مدرسه می‌رفتند .

- عایشه جلو در منتظرت هستم

- هاجر فیدان آمد ؟

همه‌مان حاضریم منتظر تو هستیم زود باش

آمدم همین الان میام

این چهار دوست دست در دست هم به مدرسه
می‌رفتند عایشه از همه‌اشان کوچکتر بود بخاطر این بیشتر
از همه مواظب او میشدند و او را مثل مردمک چشمهایشان
مواظبت می‌کردند .

عایشه تقریباً شش هفت ساله بود و بچه و نوار سرش

همیشه تمیز بود مدرسه‌شان نزدیک بود و کوچه‌اشان تنگ

وسر بالا

نفس زنان از این کوچه بالا می‌رفتند و اگر کیف نداشتند مثل پروانه‌ها می‌توانستند بپرند .

درس‌رأه‌شان توی کوچه سَك قشنگ شیرینی بود اسم او را فینو گذاشته بودند .

– فینو جان

دمش را نگاه کن چشمهایش چقدر زیباست

فینو تو مثل شکر شیرین هستی

– زنك مدرسه الان میزند بروید دوستان دیر نمایم همه اشان میدویدند و پشت سرشان فینو را نگاه میکردند فینو هم دمش را تکان میداد و آنها برایش دست تکان میدادند .

درباره سگها درسر کلاس بهترین حرفها را و بهترین نقاشیها را برای فینو می‌گفتند و نقاشی میکردند . عصرها موقعی که درس تمام میشد در حالی که قلبشان بخاطر پدر و مادر خواهر و برادرشان می‌طپید جانی هم برای فینو بود چطور؟

اگر دیدگران بهترین بهترین گوشت دنیا را به فینو

میدادند یکقدم بظرف آنها نمیرفت جلو مدرسه ایستاده و منتظر دوستانش میشد .



دختر موفرفری با دقت کتاب را ورق می‌زد چشم‌هایش از شادی برق می‌زد من هم خیلی خوشحال بودم برای اولین بار جنگل از یادم رفته بود .

به حرف‌های مادرم خاك از صمیم قلب ایمان داشتم بجای اینکه در جنگل منتظر پیر شدن باشم چقدر لذت بخش بود که در دست‌های دختری زیبایی باشم تازه داستان زیبایی هم رویم چاپ شده بود به مادرم خاك که مرا بزرگ کرده بود و به انسان که مرا کاغذ کرده بود از صمیم قلب احساس احترام میکردم به آخر داستان گوش فرا دادم.



- فینوجان باز هم منتظر ما هستی ؟

- کی شیرینی دارد ؟

- فینو شیرینی نمی‌خورد

- آره خودش شیرین است

-- فینوجان خدا حافظ فردا می‌بینمت بامید دیدار

در این موقع از خانه مرد ثروتمندی سگ بزرگی
مثل دیو بیرون پریده و عایشه را گاز گرفته بود.
فینو بدون اینکه به کوچکی خود نگاه بکند بر سر
سگ بزرگ پریده ولی سگ بزرگ با یک لگد او را نیز نزد
عایشه انداخته است .

بچه‌ها و آنهایی که از آنجا می‌گذشتند داد
زده‌اند سگ بزرگ از بالای میله‌های خانه پریده و به داخل
خانه رفته است از پای عایشه خون می‌آمد دوستانش گریه
میکردند فینو هم گریه میکرد .

چند ساعت بعد مأمورین برای آوردن سگ بزرگ
آمده بودند بچه‌ها هم از سگ‌های ترسیدند فقط در قلبشان
فینو را دوست داشتند دوستی فینو مثل آفتاب گرم و مثل
حریر نرم در قلب بچه‌ها جای داشت .

- فینو جان فینو شجاع

- نگاه کن من عایشه هستم پایم خوب شد بیابغلم
دوست بچه‌ها مژده‌ای بتو دارم مأمورها سگی را که مرا
گاز گرفته بود آمدند ببرند او را از اینجا خواهند برد
اگر برای من و اکسن نمی‌زدند شاید مرده بودم این سگ

هم باید به جزای عملش برسد

يك روز بعد وقتی که چهاردوست از کوچه ایشان میگذاشتند دنبال فینو گشته‌اند ولی او را پیدا نکرده‌اند عصر موقع برگشتن از مدرسه هم او را ندیده‌اند بعداً فهمیده‌اند که صاحب خانه یعنی آن مرد ثروتمند بجای سگ بزرگ فینو را به مأمورها داده است .

بعدها این حقیقت تلخ را هم یادگرفته‌اند که مأمورها بجای سگ بزرگ به فینو زهر داده‌اند او را کشته و به دریا انداخته‌اند .



وقتی به اینجا داستان رسید دختر کوچولو از کارهای آن مرد ثروتمند خیلی ناراحت شده بود چند قطره اشک از چشمهایش سرازیر شد و دختر شیرین مرا برداشته به اطاق دیگر دوید .

— بابا ... بابا مثل مردی که در این داستان هست آدمهای بد زیاد هستند ؟ پدرش وقتی اشکهای دخترش را دید .

- کدام داستان؟

نوشته‌های کتاب را به پدرش نشان داد و گفت :

- بابا ثروتمندها همیشه از این کارها می‌کنند؟

در این موقع چند لگد به در خورد بعد از کمی در

شکست و چند مرد مسلح وارد خانه شدند در سرشان

کلاه‌های بزرگی بود لباسهایشان هم طوری بود که تا آن

روز ندیده بودم پدرش تعجب کرده بود.

-- این کار شما جرم است شما نمی‌توانید وارد خانه

من شوید .

مردهای مسلح اصلا حرف نمی‌زدند اطاق را

گشتند و با نوك طپا بچه‌شان تمام کتابها را روی زمین ریختند

پدر در حالیکه آب دهانش را قورت میداد گفت:

-- دنبال چه میگردید

هنوز حرف نمیزدند .

دختر كوچك با ترس کتابی را که در دستش بود

می‌خواست قایم بکند وقتی مردهای مسلح کتابها را بازرسی

می‌کردند دختر كوچولو نزدیک پدرش آمده بود .

بابا بابا مرد ثروتمند داستان هم شبیه اینها بود نمیدانی چطور سك بزرگ را با فینو عوض کرد .
 درتوی اطاق هر کس به چیزی فکر میکرد ولی فکر من پیش کتابهایی بود که روی زمین ریخته شده بود مثل اینکه تمام درختهای جنگل را بریده و به زمین ریخته بودند يك کتاب به کتاب دیگر مثل اینکه درخت دیگری را داشتند می بریدند .

درتوی کتابها بیست یا سی کتاب را جدا کردند و داشتند می بردند که متوجه کتاب دختر شدند یکی مرا گرفت و با صدای بلند شروع بخواندن کرد .
 -- دو سك

دیگری دندانهایش را نشان میداد .

-- حالا که اسمش دو سك هست حتما یکی فقیر و دیگری ثروتمند هست یکی سمبل فقیری دیگری سمبل ثروت، مرا هم توی کتابهای دیگر گذاشتند راستی کجا می بردند ؟

دختر کوچولو پشت سرشان دوید و خواست مرا بگیرد که با يك لگد او را به زمین انداختند از اینکه نمی-

توانستم حرف بز نم خیلی ناراحت بودم والا با تمام قدرتم
فریادزده و مادرم خاک را به کمک می خواستم.

- مادر مادر به سر این انسانهای کثیف
صاعقه بینداز زمین راتکان بده و اینها را در خود دفن کن
اما من و همراه من کتابهای دیگر و این دختر کوچولوی
شیرین در روی زمین بمانیم .

مارا به کوچه بردند مثل اینکه صدها درخت بید
تبریزی را بغل کرده بودند از کوچه های دیگر نیز مردهای
مسلح آمدند آنها نیز کتابهایی می آوردند همه کتابها را
روی هم ریختند رئیس از جیبش فندکی را در آورد و از
کوه افکار کتابی را برداشت و آتش زد .

از پنجره ها مردم نگاه میکردند در یکی از پنجره ها
دختر کوچولو را دیدم دستهایش را دراز کرده بود طوری
که انسان فکر میکرد دستهایش را برای نان و یا آب باز
کرده است .

می خواست مرا از داخل کتابها و آتش بیرون بکشد
هنوز آتش به من سرایت نکرده بود فقط دود غلیظی به
آسمان میرفت مثل اینکه جنگلی آتش گرفته باشد .

به زحمتی که کشیده شده بود افسوس می‌خوردم
اگر قرار بود بسوزم نمی‌توانستند مرا وقتی که درخت
بودم بسوزانند فقط شنیده بودم که :

آتش زدن جنگل جرم است آیا آتش زدن کتاب
جرم نیست ؟

من نیز آتش گرفتم .

بوی گوشت سوخته انسان احساس میشد مثل اینکه
بجای کتابها انسانها را سوزانده بودند بغیر از مرده‌های
مسلح کسی را در اطراف خود نمی‌دیدم آنها به ما و ما به
آنها نگاه می‌کردیم نمیتوانستیم آنها را بخوبی به بینم
چشمهایمان می‌سوخت بادی وزید و صفحه‌هایم را به اطراف
پخش کرد خواستم دختر زیبا و شیرین را یکبار دیگر به -
بینم بچه‌های محله دست در دست هم بطرف پائین می -
دویدند پدر و مادرهایشان پشت سرشان داد می‌زدند :

- قبل از اینکه کتابها را دوباره جمع بکنند بروید
و از تمام کتابفروشها تمام کتابها را بگیرید شما بچه‌ها هر
چقدر زیاد کتاب بخوانید به همان اندازه در روی زمین
کمتر می‌توانند کتابها را بسوزانند .

با شنیدن این حرفها اگر خاکستر هم بشوم فرقی
 برایم نخواهد کرد فقط کافی است که بچه‌ها کتابخواندن را
 دوست داشته باشند .
 کمی بعد خاکستر شدم .

ترجمه ۵۹۴۹۹

(پایان)



آقایون وطن پرست!؟

کیف و روز نامه‌اش را روی میزی که توی دفتر
آختصاصی کارخانه‌اش بود انداخت و در حالیکه میخواست
پشت میز بنشیند از سکرتر خود جلوی میز ایستاده بود
سوال کرد :

— کارگرا هنوز سرکار حاضر نشدند یا باز هم چیز
دیگری میخواهند!؟

خانم سکرتر با لبخند اندوهگین می‌کوشید و انمود
کند که متاثر است جواب می‌دهد :

— متأسفانه هنوز سرکار حاضر نشدن .

آقای احسان با مشت محکمی روی میز کوبید و
فریاد برآورد :

— منکه بیشتر شرایط آنها را قبول کردم

دردشان دیگه چیه؟

- پیغام دادن که تا تمام شرایط ما را قبول نکند
همچنان به اعتصاب خود ادامه خواهیم داد .

آقای احسان از فرط ناراحتی سیگاری آتش زد .
دیگه بیشتر از این طاقت نداشت ... در حدود دو هفته میشد
کارگرها اعتصاب کرده بودند ...

کارگری که ده سال پیش روزی ده لیره دستمزد
میگرفت . حالامی خواست سی لیره بگیره !!... این ممکن
نیست ... کشوری که عقب مانده با این وضع هرگز راه
نجاتی پیدا نخواهد کرد !!...

با ناراحتی يك يك دیگر به سیگارش زد ، باید
يك فكر اساسی کرد !..،.

اگر راه حلی پیدا نشود صنایع کشور از بین
میرود . و پیشرفت صنعت در مملکت عقب می افتد لذا
تصمیم گرفت چند نفر از کارگرها را اخراج کند!

اسم سی ... چهل ... تا از کارگرها را یاد داشت
کرد ولی اعصابش آرام نشد فکر کرد کارخانه را مدتی
تعطیل بکند ، اما اینکار هم عاقلانه نبود ...

دستور داد يك قهوه کم شیرینی برایش آوردند ...

اما قهوه هم در آرامش اعصاب او ثمربخش نبود ! ...

زیر لب شروع به وز .. ووز.. کرد .

« اختلافات کارخانه ها از اختلافات کشور بوجود

میآید ... شامل اصلی اختلافات در کشور از ضعف قانون و

خرابی انتظامات است برای نجات کشور باید کارها از بالا

به پایین تغییر بکند، اول از خود من باید شروع شود ! ...

هر چه زودتر بهتر ... »

راننده اش را صدا زد و دستورداد ماشین را عوض

کند .

– مدل این ماشین قدیمی شده .. فوراً آن را با

یک ماشین آخرین سیستم عوض کنید !

بعد هم با منشی خود برای گذراندن تعطیلات آخر

هفته به کنار دریا میرود تا سر فرصت فکری برای نجات

کشور بکنند ...

دو دانشجوی جوان که دوست مجروحشان را که

در متینک بزرگ حزبی چاقو خورده بود با زحمت به

بیمارستان می‌رسانند و در حالیکه مثل ابر بهاری از چشم –

هایشان اشک میریخت به بحث می‌پردازند !

«همه‌اش تقصیر سود جویان و محترکین است ..
 اینها نمی‌خواهند مملکت نظم و آرامش داشته باشد
 جوانان را بجان یکدیگر می‌اندازند آب را گل آلود
 می‌کنند تا ماهی بگیرند ...»

جوان اولی مثل ترقه‌ای که منفجر شود خودش را
 وسط اداخت و گفت :

آنها خیال می‌کنند می‌گذاریم راحت باشند
 اگر به قیمت جان ما تمام شود باید کشور را نجات بدهیم ..»
 یک عده جوان و بیکار که اطراف آنها جمع شده
 بودند شروع به کف زدن و تشویق دخترها کردند.

«زننده باد روشنفکران جوان ، و درود بر نسل جوان»
 دختر چشم سیاه با لبخند از جوانها تشکر کرد و
 گفت :

- من قول میدهم برای نجات کشور تا آخرین قطره
 خونم مبارزه کنم !

دختر چشم طلائی گفت :

- پیش بسوی آزادی ، پیش بسوی آزادی کشور
 دخترها موهایشان را شانه زدند توالشان را

تجدید کردند و با دو تا از جوان‌ها به سینما رفتند تا بعداً
با اعصاب آرام راهی برای نجات کشور پیدا کنند .

*

رهبر حزب مخالف با حرارت سخنانی ایراد
می‌کند :

« داریم درمنجلاب بزرگی فرو می‌رویم ... دردهای
مردم به اندازه کوه شده است . »

هر روز هزاران نامه بدست رهبر حزب میرسید...
اکثر موکلین می‌پرسیدند: « چرا حزب جلوی خلاف‌های
دولت را نمی‌گیرد؟! »

« چرا یک تصمیم قطعی درمقابل ظلم و جور حاکم
گرفته نمی‌شود ...؟! »

بعله این قوانین پوسیده و بی‌نظم مملکت را بسوی
هرج و مرج و نابودی می‌کشد ... باید کشور را نجات
داد ...

رهبر حزب مخالف و انقلابی با اشاره منشی
مخصوص نطقش را ناتمام گذاشت .

و به مردم قول داد که اگر در دوره آینده انتخاب

شود تا پای جان در راه نجات کشور خواهد کوشید .
 بعد هم برای مذاکره و عقد قرارداد با آژانس
 بزرگی که قرار بود در مقابل انجام کارش مخارج انتخاباتی
 رهبر حزب را بپردازد به دفتر مخصوص او رفت و در را
 از پشت بست .

*

زن حسین درزی که چند دقیقه جلوتر کتک مفصلی
 از شوهرش خورده بود . در حالیکه گریه می کرد از وضع
 مملکت شکایت می کرد :

- بمن چه مربوطه که وضع مملکت خوب نیست
 بمن چه مربوطه کاروکاسبی نیست !!

من چه گناهی کردم به تو زور گفته اند . . . دست
 بشکنه مرد حسابی! میروی بیرون اعصابت را خراب میکنند
 تو هم نامردی نمی کنی تلافیشو سر من درمیآوری؟!

حسین درزی که بر اثر تشنج اعصاب دست و پایش
 می لوزید بر سرزنش داد کشید :

- پاشو یک قهوه برای من بیاور .

- قهوه نداریم .

- چائی دم کن زن !
 - چایی هم تمام شده .
 - لا اقل يك قند و آب گرم بهم بده .
 - قند و شکر کجا پیدا میشه ؟ !

حسین آقا روی تخت چوبی دراز کشید و با کینه و عصبانیت شروع بحرف زدن کرد :

«مملکت داره از دست میره ... بیرون کردن کارگرها و بیکار کردن کارمندها بهانه‌اس ... دیگه بیشتر از این زور و ظلم و فشار نمیشه ... برای نجات کشور باید اول جلوی حق کشی و زور گوئی‌ها گرفته بشود ...»

حسین آقا چاقوی آشپزخانه را برداشت و بجان زنش افتاد تا بعدا راهی برای نجات کشور درمآبنداش پیدا کند .

*

عده‌ای از روستائیان توی قهوه‌خانه آبادی جمع شده و بحث می‌کنند ، حسن دائی می‌گوید .

- مملکت داره از دست میره ما توی قهوه‌خانه لم داده‌ایم و تماشا می‌کنیم ..

قدرت نعلبند حرف حسن دائی را تصدیق می کند:
 - مملکتی که کشاورزی او روز به روز خرابتر میشه
 معلومه که از دست میره .

رجب آقا کاغذی از جیبش بیرون میآره و به مرد
 جوانی که پهلویش نشسته میده .

- ترا بخدا این کاغذ را بخوان .

مرد جوان نامه «هجی» می کند .

« انگورهائی را که فرستاده بودین فروختم پس از
 کسر مخارج میدان داری و کرایه ماشین و باربری پول
 صندوق و کمیسیون و عوارض مربوطه هفتاد و پنج لیره
 باقیمانده است که به حساب مطالبات شما منظور و واریز
 گردیده است .

قدرت نعلبند فحش آبدازی نثار روح پدر و مادر
 وزیر کشاورزی میکند و می گوید :

- می بینید یکک سال زحمت کشیدم ... کلی خرج
 کردم یکک ماشین انگور فرستادم بازار ... باقیمانده اش
 هفتاد و پنج لیره شده ... اگر تمام این پول هم سود باشه
 چیزی نخواهد شد !

- حاجی عمو سرش را تکان می‌دهد :
- برو شکر کن يك چیزی هم بدهکار نشده‌ای ... من
 يك ماشین هندوانه فرستادم شهر . . . پول کرایه اش را در
 نیاورده و مبلغی هم بدهکار شدم .
- عثمان بيك سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید :
- باید تا دیر نشده کشور را نجات بدهیم .
 محمد حزبی تصدیق می‌کند .
- باید کار را از پایه درست کنیم ...
 دورموش چراغ‌ساز می‌پرسد :
- پس چرا معطل هستید ... زودتر اقدام کنید .
- کامل خر کچی جواب می‌دهد :
- بهتره فعلا شش نفری یکدست ورق بازی کنیم
 بعدا در سر فرصت يك فکری هم برای نجات کشورمان
 خواهیم کرد .



وظیفه میهنی

چند روز پیش به اتفاق دوستم «فهمی» بیک رستوران رفتیم چون هر دوی ما از طبقه انسان های کم درآمد بودیم غذا و تنقلات مختصری خوردیم و هنوز پاسی از شب نگذشته بود که از گارسون صورت حساب خواستیم ... پس از چندی دقیقه گارسون صورت حساب را داخل یک سینی براق استیل آورد و گذاشت جلوی ما .

- بفرمائید قربان ...

زیر چشمی نگاه کردم، دیدم صورت حساب روی اوراق چاپی و رسمی دولتی نیست «در ترکیه شهرداریها بمنظور وصول عوارض و مالیات اوراق مخصوصی تهیه و در دسترس رستوران ها می گذارند رستوران ها موظف هستند صورت حساب ها را روی این اوراق بنویسند دولت مرتب از مردم می خواهد که در رستوران ها فقط با ارائه این صورت حساب

ها وجه بپردازند.»

به گارسون گفتم:

– لطفاً صورت حساب رسمی بیاورید...

گارسون که تا آن لحظه قیافه و رفتار دوستانه‌ای داشت یکدفعه حالتش عوض شد. با چشم‌های از حدقه درآمده در حالیکه دندان‌هایش را از خشم فشار می‌داد گفت:

– پس اینطور؟ صورت حساب رسمی میخواهید؟!!

وقتی گارسون رفت. من بدوستم فهمی نگاهی کرده

و پرسیدم.

– حرف بدی زدم؟

– نه بابا... وظیفه میهنی تو انجام دادی.

– پس چرا گارسون عصبانی شد؟

– لابد دوست نداره کسی وظیفه ملی شو انجام بده.

نگاهی به صورت حساب روی میز انداختم. جمعش

یکصد و هشتاد و شش لیره بود. توی دلم گفتم: «صورت حساب

دولتی حداکثره پانزده لیره از این بیشتر نمیشه... امادر

هوض چهل پنجاه لیره به خزانه دولت استفاده میرسه!...»

بعد از چند دقیقه گارسون برگشت و گفت :

- برادر ها بیائید و از صورت حساب دولتی صرف نظر کنید والا به ضررتان تمام میشه .

این دفعه دوستم فهمی جواب داد :

- عیب نداره ... بگذار به ضرر ما تمام بشه .. ما در اینجا خوردیم و کیف کردیم بگذار چند لیره هم بخزانه دولت بپردازیم .

صورت گارسون از عصبانیت مثل لبوی پخته شده بود نا ناراحتی گفت :

- وظیفه ما این بود که بهتون بگیم .. بقیه اش بسا خودتون ... هر چه دیدین از چشم خودتون دیدین! ...
ما باز هم اهمیت ندادیم .. بعد از چند دقیقه گارسون به اتفاق سه تا گردن کلفت بطرف میز ما آمدند ... گارسون گفت :

- آقایان اجازه میفرمایند صورت حساب دولتی را در حضور خودتان پر کنیم ؟

من جواب دادم :

- البته .. پر کنید ... خیلی بهتره ! ...

گارسون کنار میز ما نشست ... قلم و کاغذش را
جلویش گذاشت با حالت خنده گفت ؟

- شما هموطنان وظیفه شناسی هستید ؟ !
- بله ...

- میخواهید به خزانه دولت کمک بشه ؟ !
- بله دیگه ...

- کار خوبی می کنید .

گارسون روی کاغذ يك رقم سی لیره نوشت پرسید :

- این بابت چی به ؟

گارسون جواب داد :

- پول دوتا شیشلیک که خوردید ...

فهمی گفت :

- دوتا شیشلیک که سی لیره همیشه ...

یکی از گردن گلفت ها که پشت سر من و روبروی

فهمی ایستاده و شکل (هر کول) را داشت با اشاره انگشت

علامت سکوت داد گارسون يك رقم چهل لیره توی صورت

نوشت و پرسیدم :

- چهل لیره بابت چی به ؟

گارسون با خنده جواب داد :

- مگه نمیخواهید نفعتان به خزانه دولت برسه؟!

- چرا ... ولی دوست نداریم از جیب خودمان به

خزانه کمک کنیم. هرچی خورده ایم مالیاتش رامی پردازیم

ما چیزچهل لیره ای نخوردیم ...

گردن کلفتی که پشت سرفهمی و روبروی من ایستاده

بود گفت :

- حرف زیادی نزنین ! ...

گارسون با خنده گفت :

- دولیوان نوشیدنی میشه چهل لیره ...

با اعتراض جواب دادم :

- کجای دنیا نوشیدنی لیوانی بیست لیره اس؟!

گردن کلفتی که پشت سرم ایستاده بود طوری محکم

زد پس گردنم که برق از چشمم پرید تازه فهمیدم اگر

بیشتر از این حرف بزنم کنگ مفصلی خواهیم خورد ...

بهمین جهت گفتم :

- حق باشماس ! ... هرچی بفرمائید درسته !

گارسون يك رقم پنجاه لیره دیگه روی کاغذ نوشت

دهانم باز شد حرفی بزنم ولی جرأت نکردم ...

گارسون خندید و گفت :

- میوه ، پنجاه لیره !

فهمی که مزه اعتراض را نجشیده بود گفت :

- برادر این چه جور میوه‌ای به که پنجاه لیره ؟!

گردن کلفت پشت سرفهمی يك پس گردنی به اوزدو

جواب داد : - میوه بهشت است !

به ضول بی شاخ و دمی که پشت سرم ایستاده بود نگاه

کردم و جواب دادم :

- بله . درسته .. گلابی شاه میوه است و سیب میوه

بهشت است .

گارسون يك سی لیره ایکه روی کاغذ نوشت . خیلی

آرام پرسیدم :

- این دیگه پول چی به ؟

- دو تا ماست و خیار .

- درسته .. در این فصل خیار گران و کمیاب است

حق دارید !

فهمی دهانش را باز کرد حرفی بزند ولی صدا توی

گلوبش گیر کرد!

گارسون يك رقم پنجاه لیره ای دیگه-ر روی کاغذ نوشت و گفت .

- اینهم پول دو تا آبجو که خوردید ...

ما اصلا آبجو نخورده بودیم ... تا آمدم اعتراض کنم دست سنگین غول بیابانی پشت سرم روی شانهم خورد فوری گفتم :

- درسته ... من یادم رفته بود ...

گارسون پس از اینکه ته خودکارش را مدتی وسط دندانهایش گرفت و جوید ... يك عدد صد لیره ای توی صورت حساب نوشت .

فهمی پرسید :

- آقای گارسون صد لیره پول چی به؟

گارسون با صدای نازک و مظلومی جواب داد:

- بابت مزه های سرد ...

زیرچشمی نگاه کردم دیدم جمع بدهی ما به سیصد

لیره رسیده ملایم و با ادب گفتم :

- صورت حساب قبلی اینجاس ببینید چقدر اضافه

نوشتید ؟

غول پشت سرم مشتم محکمی روی گردنم کوبید و

گفت :

- خفه شو ، پدر سوخته ... خودت گفتمی میخواهی

به خزانة دولت کمک کنی ! ..

گارسون یکک بیست لیتره دیگه نوشت و گفت :

- اینم پول دو بطری آب معدنی !

چنان فریادی کشیدم که تمام مشتری های رستوران

یکه خوردند داد زد :

- مگر اینجا سر گردنه اس ! .. دردها .. بیشرف ها.

حجالت نمیکشن مردم را میچاپند ...

فهمی هم از آنطرف داد و بیداد راه انداخت ...

گردن کافت ها سعی می کردند با دستشان جلوی دهان ما را

بگیرند و نگذارند صدای ما به گوش سایر مشتری ها برسد

ولی ما که کارد به استخوانمان رسیده بود با تقلا دهانمان

را آزاد می کردیم و فریاد می کشیدیم .

در این موقع مدیر رستوران که ظاهری آراسته داشت

با عجله خودش را به میز ما رسانید و با توپ و تشر به گردن

کلفت‌ها و گارسون اشاره کرد پی کارشان بروند و شروع به عذرخواهی کرد .

« قربان، خدمتگذار شما هستم ... پول قابلی نداره هرچی دلتون میخواه بدین ... بفرمائین دفتر خودم حساب می‌کنم .

من از خوشحالی پر در آورده بودم (فهمی) خوشحالترا از من بطرف دفتر راه افتادیم از جلوی میز مشتری‌ها که رد میشدیم از نگاه‌های تشویق‌آمیز آنها بقدری لذت میبردیم و احساس غرور می‌کردم که انگار از فتح « اندلس » برگشته‌ام توی دفتر که رسیدم و آقای مدیردر را پشت سرما بست یکدفعه دیدم چهار تا گردن کلفت از در دیگر وارد شدند .

- اینجا دیگه توی سالن نیس داد بزیند و آبروریزی بکنید .

اولا صدایتان بگوش کسی نمیرسد... ثانيا بلندحرف بزیند خونتان پای خودتان است ... مثل بچه‌های آدم‌هر چه گارسون می‌گوید بدهید و گورتان را گم کنید ...

مدیر رستوران از دفتر بیرون رفت و گارسون با

صورت حساب قبلی وارد شد و در حالیکه می نوشت بصدای بلند گفت :

- سی لیبره حق سرویس و انعام مستخدم ...

فهمی بدون توجه جواب داد :

- بعد از اینهمه دیگه چه انعامی ؟

یکی از گردن کلفت ها مشتم محکمی توی دهان

فهمی زد که خون از کنار لب هایش به راه افتاد !..

من حساب کار خودم را کردم کیف پولم را بیرون

آوردم و گفتم :

- حق با شماست ... انعام از همه مهمتره !..

گارسون حرف مرا نا تمام گذاشت و با خنده گفت :

- صبر کنید ... هنوز تمام نشده ...

با تعجب پرسیدم :

- دیگه چی مانده ؟

یکی از گردن کلفت ها چنان چپ چپ بصورت من نگاه

کرد که سرتا پایم به لرزه افتاد . گارسون قلم را توی هوا

چرخاند و گفت :

- بابت مالیات و عوارض یازده در صد اضافه

میشه ...

گفتم :

- باشه این روهم اضافه کن ...

گارسون مالیات و عوارض را هم نوشت و گفت:

- بابت (ورودیبه) پنجاه لیره

فهمی پرسید :

- ورودیبه دیگه چی به ؟!

گردن کلفت پهلو دستیش گفت :

- پسر تو چقدر کله خری ؟ . مگه شما وارد این

رستوران نشدین ؟

من حرف گردن کلفت را تصدیق کردم :

- درست میفرمائین ... عیب نداره جمعش چقدر

شده ؟

گارسون که مشغول حساب کردن پولها بود جواب

داد :

- اجازه بدین بقیه داره !

پرسیدم :

- دیگه چی مونده ؟ !

- حق و حساب (نوریه) رفاصه صد لیره ...

- چه حق و حسابی؟!

- زکی! ... خانم نوریه که مجانی روی میز

مشتری‌ها نمیره!

- برادر این خانم روی میز نه نشست، آمد و در

کنار ما ایستاد خوش و بشی با ما کرد و رفت.

- خب ... ما هم (حق) همینو می‌گیریم ... اگر

می‌آمد و روی میز شما نشسته بود حداقل هزار لیره خرج

برمیداشت ...

- بسیار خب بنویس .. کار را تمام کن .. جمعش

چقدر شد؟

گارسون خندید :

- چقدر عجله می‌کنید ... بابت (رفاهیه) هم ده

در صد اضافه میشه .

داشتم دیوانه میشدم ... ناخودآگاه پرسیدم :

.. رفاهیه دیگه چه صیغه‌ای یه ؟ ...

گردن کلفت دست چپی من جواب داد :

.. خیلی ورمیزنی‌ها !! .. فلان .. فلان شده کسی

که در (رفاه) نباشه به کافه ورستوران نمیره ..

گارسون مشغول جمع زدن صورتحساب شد . .
دوسه بار که جمع زد و مطمئن شد چیزی از قلم نیفتاده و
اشتباه نکرده زیر عدد ها خط کشید و گفت :

- بیست درصد کل مبلغ هم مالیات خزانه دولت
اضافه می شود .

با سر اشاره ثبت کردم .

- عیب نداره برادر .. بنویس ..

آخرین قروش های جیبمان را هم که دادیم باز هم
کسر آمد . و مجبور شدیم ساعت ها و خود نویس هایمان را
هم گرو گذاشتیم تا توانستیم خودمان را از دست گردن
کلفت ها با مسخره پشت سرمان داد کشید :

- خزانه دولت خوب پر پول شد !

جلوی در خروجی رستوران سرم را برگرداندم و
فریاد کشیدم .

- اگر شما هموطن ها همیشه اینقدر جدی کار کنید
خزانه دولت جا نمی گیره .

از رستوران بیرون دویدم و یکر است به کلانتری
رفتیم و شکایت کردیم .

افسر کلانتری دستورداد ما را در آنجا نگهدارند تا
مدیر رستوران ، گارسون و گردن کلفت ها را به کلانتری
بیاورند و پرونده تشکیل بدهد !

به ساعت نگاه کردم .. چیزی به نصف شب مانده
بود آهسته به فهمی گفتم :

- رفیق با این دستوری که جناب رئیس داد ما تا
تزدیکی های صبح باید اینجا بمانیم .. تازه معلوم نیست
نتیجه چه خواهد شد .

فهمی هم که دبرش شده بود و دلش مثل سیروسر که
می جوشید جواب داد .

- تا بیائیم به زنون حالی کنیم قضیه چی بوده
صیغه طلاق هم صادر شده .

- رفتیم توی اطاق رئیس کلانتری و گفتیم :
- قربان ، از شکایتمان صرف نظر کردیم اجازه بفرمائید
مرخص بشیم رئیس کلانتری ناراحت و عصبانی جواب
داد .

– مگه کلانتری خانہی خالہ اس . کہ ہرج-ور
دلتان خواست عمل . کنید . شما صرف نظر کنید دولت از
حقش صرف نظر نمیکنہ .

فہمی گفت :

– قربان حق دولت کہ چند برابر وصول شدہ دیگرہ
چہ شکایتی دارہ ؟

رئیس کلانتری گفت .

– باید مدیر رستوران و گارسون بیان شاید اونا از
شما شکایت داشته باشن ؟

دیدم کار دارہ بیخ پیدا میکنہ و بعید نیست با آشنائی
کہ اونا با مامورین دارند یک چیزی ہم بدہکار بشویم-
مدتی خواهش و تمنا کردیم و مبلغی بر ایمان خرج
برداشت تا توانستیم قبل از آمدن (طرفها) از کلانتری
سیرون برویم و پشت دستمان را داغ کنیم بعد از این بہ
حساب و کتاب و استفادہ خزانہ دولت کارنداشتہ باشیم .



سرزمین نفرین زده

درست معلوم نیست این قصه در چه دورانی اتفاق افتاده است در دوران اولیه بوده؟ یا در دوران وسطی یا اینکه در دوران جدید؟! خلاصه در يك زمان دريکي از سرزمين های کره زمین که وسعت جغرافیایی اش به اندازه کف دست بوده! مردمی زندگی می کردند که ماه ها بلکه سال ها و بعضی ها تمام عمر اخمهایشان از هم بازنمیشد و هیچکس لبخند، آنها را نمیدید. دیگران اسم آنها را سرزمین نفرین زده گذاشته بودند.

در این کشور گرسنه ها شب و روز کار می کردند و مزد بسیار می گرفتند زن ها شب و روز در سکوت می گذرانیدند و از وراجی بدشان می آمد!

با اینکه این سرزمین غرق در نعمت بود مردم آن همیشه سرهایشان را توی یقه لباس فرو برده و مثل آدمهای

خود جمع کرده و گفت:

– رفقا مانسته ایم و دست روی دست گذاشته ایم..
زندگی خودمان را حرام کرده ایم و باین دلخوش
هستیم که مبارزه منفی کنیم ولی پیشوا و دوستانش گوششان
بدهکار نیست .

باید فکر دیگری بکنیم .. بغیر از ما مردمان دیگری
هم در سرزمین های دیگر هستند .. برویم به بینیم آنها با
پیشواهایشان چکار کرده اند ما هم همان کار را بکنیم ..
مردم باز هم این پیشنهاد را پذیرفتند .. سه نفر از
روشنفکران خودشان را انتخاب کردند به سه کشور همسایه
فرستادند تا بروند به بینند مردم آن دیارها در مقابل زور و
ظلم پیشواها چکار کرده اند به آنها هم یاد بدهند .

این سه نفر سه سال در کشورهای خارجی ماندند..
در کار آنها و رفتار آنها خوب مطالعه کردند وقتی همه
چیز را فهمیدند به کشور خودشان برگشتند ... تاراه مبارزه
را به ملت یاد بدهند یکروز مردم برای شنیدن گزارش های
آنها جمع شدند ... نفر اول گفت :

– کشوری که من رفتم مردم همه خوشحال و خندان

بودند يك نفر آدم اخمو برای نمونه دیده نمیشد مردم
صبح تا عصر با آهنگ «هوپ تیرانام» آواز میخواندند و
میرقصیدند ...

اگر ما هم بخوایم زندگی خوب و راحتی داشته
باشیم باید این آهنگ را یاد بگیریم و بجای اخم کردن دائم
برقصیم و آواز بخوانیم ! ...
نفر دوم گفت :

- در کشوری که من رفته بودم اثری از غم و غصه و
ناراحتی نبود مردم آنجا هم آهنگ «تیرانا هوپ» را می-
خواندند و میرقصیدند !! .. در مقابل ظلم و ستم پیشوا ما
هم باید با رقص و آواز مقابله کنیم ! ..
نفر سوم گفت :

«در کشوری هم که من رفتم وضع درست همینطور
بود مردم بجای اخم کردن و غصه خوردن صبح تا عصر
آهنگ «هوپ تیری» ورد زبانشان بود . . . اگر ما هم
بخوایم دستورات و مقررات پیشوا را زیر پا بگذاریم باید
این آهنگ را یاد بگیریم و از صبح تا عصر با این آهنگ
برقصیم !

عزادار بدون سر و صدا و افسرده رفت و آمد میکردند
کوچکترها هرگز به خلاف دستور بزرگان عملی انجام
نمیدادند. ادب و فرمانبرداری عادت و اخلاق آنها بود که
از قرن ها پیش از اجداد خود به ارث برده بودند! ..

این وضع سلها ادامه داشت، پیشواهای آنها که
یکی بعد از دیگری روی تخت فرمانروائی تکیه میزدند هر
روز ملت را تحت فشار بیشتری قرار میدادند، بخاطر تامین
منافع خود و استحکام پایه های تخت فرمانروائی هر روز
مالیات های بیشتری از مردم مطالبه میکردند و مقررات جدیدی
وضع مینمودند!! ..

از آنجا که هر موجودی تا حد معینی طاقت تحمل
فشار دارد .. ملت فرمانبردار و مطیع هم یکروز تاب تحملش
تمام شد .. چون قدرت سرپیچی از اوامر پیشوارانداشتند
به فکر افتادند راه و چاره ای پیدا کنند ..

یکی از روشنفکران آنها مردم را جمع کرد و گفت:

- رفقا برای رهایی از این ظلم و فشارها باید تاریخ

را مطالعه کنیم .. به بینیم اجداد ما در مقابل ظلم و ستم

پیشواهایشان چه عکس‌العملی نشان داده‌اند ما هم همانطور عمل کنیم .

مردم پیشنهاد او را پذیرفتند وقتی تمام کتب تاریخ را مرور کردند به این نتیجه رسیدند که اجداد آنها در مقابل ظلم و ستم پیشواها با سکوت و مبارزه منفی کارشان را پیش برده‌اند .. هرچقدر ظلم و ستم پیشواها بیشتر میشده و هر قدر توی سر ملت می‌زده‌اند .. مردم سرشان را بیشتر خم کرده و صورت‌های خود را اخم‌تر کرده‌اند .. ملت هم تصمیم گرفت همین راه را انتخاب کند .. در مقابل ظلم و تجاوز پیشوا صورت‌ها و قیافه‌ها نفرین‌زده شد ..

این اخم کردن روز به روز زیادتر میشد تا جائیکه مردم خنده و شادمانی را فراموش کردند. اما پیشوا و یارانش عین خیالشان نبود ..

آنها میخواستند بهر قیمتی شده خون ملت را بکنند و شیره جان او را بگیرند .. ظلم و ستم روز بروز شدید تر میشد .

باز هم یکروز یکی از روشنفکران مردم را دور

ویارانش رسید ابتدا یکه خوردند و به فکر رفتند شادی و سروری که داشتند از بین رفت و برای پیدا کردن دلیل حوشحالی و سرور مردم به تفکر و اندیشه پرداختند .. بهمین جهت ابروهای آنها پائین افتاد و اخمهایش توهم رفت ...

روز به روز سرور مردم و اخم پیشوا زیادتر میشد ... اینبار طاقت پیشوا و یارانش پایان رسید ... دیگر هیچکس بسه دستورات پیشوا اهمیت نمیداد مردم دیگر از تهدید ها و ظلم و ستم پیشوا ترس و وحشت نمیکردند . مردم در مقابل فشار ظلم و ستم پیشوا « هوپ تیرانا » می گفتند آواز تیرانا هوپ میخواندند و با آهنگ « هوپ تیری » میرقصیدند ! ...

پیشوا و یارانش تصمیم گرفتند جلوی سرور و شادی ملت را بگیرند . دستور های شدیدی صادر شد « هر کس آواز بخواند و بر قصد بدون محاکمه اعدام میشود ! » ولی از این دستور نتیجه ای بدست نیامد ... پیشوا که نمیتوانست تمام مردم را اعدام کند ... میبایست راه و چاره دیگری پیدا کنند .

اینبار یکی از یاران پیشو افکر شیطان‌ی تازه‌ای بنظرش

رسید ...

پیشوا هم این فکر را پسندید و یکی از روشنفکرها را که به سفر رفته و این کلمات را برای مردم آورده بود به قصر پیشوا دعوت کردند پیشوا خیلی به او احترام کرد و گفت :

- ما هم از این آهنگ ها خیلی خوشمان آمد و کلی لذت بردیم . دلمان میخواهد ملت همیشه غرق در سرور و خوشحالی باشد تمام افراد بجای غم خوردن و اخم کردن شب و روز بخوانند و برقصند .

بهمین جهت از شما يك تقاضائی داریم گفتن این کلمات خیلی مشکل و سخت است . و همه نمیتوانند این کلمات را بگویند و لذت ببرند ... اگر بتوانید کلمات - آسانتری پیدا کنید بدون اینکه کسی بفهمد ما حاضریم دو بست کیسه طلا به شما بدهیم ...

روشنفکر اولی که می بیند این پیشنهاد ظاهراً منطقی است و مبلغ ملت میباشد قبول میکند و می گوید :

- با کمال میل قبول می کنم ! ...

مردم که از نتیجه مطالعات نمایندگان روشنفکر خودشان حیرت کرده بودند گفتند :

- با رقص و آواز که نمیشد در مقابل ظلم و ستم مبارزه کرد . . ما اصلا معنی حرفهای شما را نمی فهمیم آیا شما خودتان معنی این کلمه ها را می فهمید؟!
نماینده ها جواب دادند :

- البته که می فهمیم . . مگر میشود خودمان مطلبی را نفهمیده باشیم و به دیگران توصیه کنیم .

- پس بگوئید ما هم بفهمیم ...

اولی موضوع را شرح داد :

- دیده اید سنگ ها موقعی که يك غریبه را می بینند
چطور پارس می کنند؟! « هوپ تیرانام» همین حالت را
شان میدهد! ..

نفر دوم هم گفت :

- معنی «تیرانا هوپ» اینست که وقتی داخل يك
کفه ترازو شن بریزید و داخل کفه دیگرش طلا بگذارید و
ناهم وزن کنید شاهین ترازو بطرف کفه ای که سنگین تر
است کج میشود و برای او طلا با شن فرقی ندارد ... باین

حالت «تیرانا هوپ» می گویند .

نفرسومی هم گفت :

- یعنی «هوپ تیری» هم اینست وقتی يك نو کر و آقا در حمام لخت میشوند بین آنها فرق نیست و هیچکس نمیتواند تشخیص بدهد کداميك آقا و کدام نو کر هستند باین وضع «هوپ تیری» می گویند .

حضار از توضیحاتی که سه نفر روشنفکر دادند خیلی خوشحال و راضی شدند و قرار شد روشنفکران سفر کرده این چیزهایی را که یاد گرفته اند به مردم بیاموزند تا ملت آنها هم مثل مردم سایر دیار بتوانند در مقابل ظلم و جور پیشوا مبارزه کنند !

از آن روز به بعد در تمام میتمینک ها و جلسات سخنرانی و حتی توی کوچه و بازار صدای «هوپ تیرانام !» ، «تیرانا هوپ !» و «هوپ تیری!» به آسمان میرسید ...

اخم های مردم رفته رفته بر طرف شده .. خطوط صورت ها کم کم صاف شد ... مردم بجای اینکه سرهای خود را پائین بیندازند در هر کوچه و برزن با این آهنگها میخواندند و میرقصیدند وقتی این صداها به گوش پیشوا

موفقیت خود غرق در سرور میشود. پیشوا برای بار سوم از متفکرین دعوت میکند و تعداد کیسه های طلا را بیشتر میکند و از آنها میخواهد مردم فقط بگویند «هوپ» ...

متفکرین باز هم پیشنهاد را می پذیرند و جمله ها کوتاه میشود ... ولی مردم معنی این کلمه را نمی فهمند اخم می کنند ...

اخم ملت روز بروز بیشتر میشود و پیشوا و یارانش روز به روز شاداب تر و خوشحالت تر میشوند ... علتش اینست که حالا ملت معنی گفته های خودش را نمی فهمد ولی پیشوا و یارانش معنی آن را خوب میدانند .



محتکر!

یک زمانه در یکی از کشورها .
 نخیر من این داستان را بصورت یک قصه نمیگویم .
 چون حقیقت دارد ، عین موضوع را که چه وقت اتفاق
 افتاده شرح میدهم ..
 زمان آن بعد از میلاد مسیح است و مکان آن دریکی
 از سرزمین های معروف !!!
 خوب ، حالا که زمان و مکان قصه معلوم شد ! برویم
 سر مطالب ...
 در زمانی که گفتیم و در مملکتی که معرفی کردیم ،
 انبار بزرگی بود . توی این انبار اجناس زیادی از خوردنی
 و پوشیدنی و سوختنی وجود داشت ...
 خوردنی از قبیل : نخود ، برنج ، لپه ، لوبیا ، باقلا
 و سبزیجات یکطرف ، ذرت ، گندم ، جو ، یکطرف ،

از آن روز به بعد مردم متوجه میشوند دو حرف از جمله اصلی حذف شده و فقط «هوب تیرا» باقی مانده و معنی او اینست که يك سنگ غير از صاحبش برای هر کس پارس میکند!

پیشوا اینبار روشنفکر دومی را به فصر دعوت میکند به او هم احترام میگذارد ... از او هم همین تقاضا را میکند و به او هم دو بست کیسه طلا میدهد.

روشنفکر دومی پیشنهاد پیشوا را قبول میکند و جمله اش را به «تیرا هوب» اصلاح میکند و معنی آن میشود رفتی شن و طلا را با هم وزن کنند شاهین ترا و بهره طرف حرکت میکند! ..

پیشوا روشنفکر سومی را هم مانند دو نفر دوستانش گول میزند او هم جمله خود را به «هوب تیر» تغییر میدهد یعنی لخت شدن ارباب و نو کردن حمام! ...

این تغییرها اگرچه جزئی است ولی در رفتار مردم اثر زیادی میگذارد ... اگرچه ملت باز هم می خندید و با این آهنگ ها میرقصید اما همه حس می کردند مقداری از سرور و شادی کسر شده است ...

هر مقدار از شادی ملت کم میشود اخم های پیشوا هم کمتر میشود ...

پیشوا دعوت از متفکرین را تجدید میکنید متفکر اولی که به قصر میآید بیش از دفعه اول به او احترام می - گذارد و میگوید :

- آیا ممکن است دو حرف دیگر از جمله خود کسر کنید تا مردم راحت تر و بهتر این آهنگ را بخوانند ! ما حاضریم سیصد کیسه طلا به شما بدهیم ...
باز هم متفکر اولی جواب میدهد :
- چشم قربان .

همینطور متفکر دوم - ی و سوم - ی پیشنهاد پیشوا را قبول میکنند ... جملات قبلی به «هوپ تی» و «تی هوپ» و «هوپ تا» تغییر مییابد .

که معنی آنها می شود پارس کردن سگ، وزن شدن طلا و شن و در در حمام لخت شدن مردم باز هم به رقص و خواندن و شادی مشغولند ولی مثل سابق نشاط و لذت احساس نمیکنند و هر روز هیجان و علاقه آنها کمتر میشود ..

ار آنطرف صورت پیشوا هر روز بیشتر میخندد و ار

موشها را بگیرد ...

صاحب انبار به فکر افتاد تله‌های بزرگی درست کند و با آن موشها را بگیرد .. هر شب چند تا از موشها توی تله می‌افتادند ولی چه فایده ؟ چند برابر آنها تولید نسل میشد !

محتکر نمی‌خواست تسلیم بشود . پس از مدتی فکر، راهی به نظرش رسید ، چند تا قفس آهنی بزرگ ساخت و موش‌هایی را که هر شب با تله می‌گرفت توی قفسها می‌انداخت .

باین موشها غذا نمیداد و آنها را گرسنه نگه‌میداشت یکروز ... دو روز ... سه روز ... پنج‌روز گذشت موشها که عادت به پر خوری کرده بودند بجان یکدیگر افتادند .

قوی‌ترها ضعیف‌ترها را می‌خوردند و شکمشان سیر میشد ..

با این ترتیب موشها روزی سه چهار تا از همجنس‌های خود را پاره میکردند و می‌خوردند . قفس موشها به صورت میدان جنگ درآمده بود ...

بعد از مدتی توی هر کدام از قفس‌ها یک موش قوی
باقی مانده بود که علاقه عجیبی به خوردن همجنسان خود
پیدا کرده بود .

محتکر با تجربه در قفسها را باز کرد و این موشها
را توی انبار انداخت . در مدت کمی موشهایی که عادت
به خوردن همجنسان خود پیدا کرده بودند نسل موشها را
برچیدند .

نتیجه اخلاقی این حکایت آنست که شما هم نگاهی
به دور و بر خود بیندازید تا شاید بفهمید که حال و اوضاعتان
شبهه اون موشهایی است که باید با یک گردن کلفتز یعنی
خیلی گردن کلفتز از خودشان طرف بشوند؟ با اینکه به
بلای صاحب انبار دچار شده‌اید که هر چه زودتر باید کلکی
برای موشها جور کنید .

خلاصه آنکه بجنید معطل نکنید ! ..

روغن و صابون و پارچه و کفش و کلاه هم هر کدام محل جداگانه‌ای داشتند ...

صاحب انبار آدم زیرک و بانجربه‌ای بود ... سالها کار کرده و از هیچی به‌همه‌چی رسیده بود ... در این مدت هیچ کس نتوانسته بود دیناری سر او کلاه بگذارد و کسی پیدا نشده بود که حتی یک پرگاه از اجناس او را سرقت بکند ...

اما از چند ماه پیش موش‌های بزرگی که توی انبار پیدا شده و هر روز بطور سرسام آوری زیاد میشدند ، روزگار صاحب حیف از پول این ملت .

انبار را سیاه کرده و حسابی او را بیچاره و درمانده کرده بودند ! نمی‌دانست چکار بکند !

موش‌ها به‌هیچ چیز رحم نمی‌کردند ، پارچه‌ها را می‌جویدند و خوردنی‌ها را بهم می‌ریختند . پنیر و روغن‌ها را خراب می‌کردند ...

البته صاحب انبار با تجربه بی‌کار ننشسته و دست روی دست نگذاشته بود . . . با تمام قوا برای دفع موشها فعالیت می‌کرد . اما اثر نداشت . پنیرها روز به روز کمتر

پوشیدنی‌ها هر روز سوارخ‌تر ، و گونی‌های برنج و آرد
پاره‌تر میشد ..

انبارکالای او میدان مشق موشها شده بود و در تمام
شبانه روز موشها به دنبال یکدیگر از اینطرف به آنطرف
میدویدند .

موشها از بسکه قورمه و پنیر و باغور خورده بودند،
قدشان به اندازه یک گربه شده و چیزی نمانده بود به بزرگی
یک ک سگک بشوند !

صاحب انبار کشنده ترین سم‌ها را به تله موشها میگذاشت
ولی هیچ نتیجه‌ای نداشت ... چطور بعضی آدمها به مرور
به مواد سمی عادت می‌کنند و از خوردن آن نشه
میشوند ؟

موشها هم همین طور به سم‌ها عادت کرده و اگر
یکروز به آنها سم نمی‌رسید تلافی خماری را سر اجناس
انبار در می‌آوردند و بیشتر خسارت میزدند !

صاحب انبار چند تا گربه قوی پیدا کرد و نوبت انبار
ولشان کرد تا حساب موشها را برسند ، اما موشها گربه‌ها
را هم خوردند . دیگر با هیچ نیروئی نمی‌شد جلوی حمله

حرف دهن‌تو بفهم نالوطی!

شاگرد راننده که از عصبانیت رنگش مثل لبو شده بود و صدایش می‌لرزید در حالیکه صد و پنجاه قروش را به صاحبش نشان میداد فریاد کشید :

این چی‌یه؟

مرد لاغر اندام و مسنی که با گردن کج روبروی شاگرد راننده ایستاده بود اشاره به چند تا بچه قد و نیم‌قد کرد و جواب داد :

- برادر صد دفعه گفتم خودم هستم و زخم و صد و پنجاه قروش داریم ...

شاگرد راننده اطراف را نگاه کرد و پرسید ؟ ..

- زنت کو؟

مرد لاغر با دستهای لرزانش بچه‌ها را این‌ور و

انور کرد ، زنش را از پشت سر بچه‌ها بیرون آورد و نشان داد :

- دروغ نمی‌گم .. بی‌آئید بفرمائید ... اینهم زنم!
شاگرد راننده که نمی‌دانست بخنده یا اخم بکنه پرسید :

- پس بقیه بچه‌ها کجان ؟
- اینا همه شون از هفت سال کمترن ... بلیط لازم ندارن !

شاگرد راننده صد و پنجاه فروش را بطرف مرد لاغر اندام پرت کرد و گفت :

- من سن و سال سرم همیشه .. اگر بچه‌ها را روی هم جمع کنیم . بقدر دو تا آدم میشن !
مرد لاغر اندام صدا شو کمی بلند تر کرد و جواب داد :

- دلبخواه که نیس .. این قانون دولته بچه‌های کمتر از هفت سال از بلیط معافند !

شاگرد راننده بسا دست محکم زد روی زانوی خودش :

- ناکس .. مقصره .. زور هم می‌گه .. آقا جان با زبان خوش یا پول بلیط بچه‌ها را بده یا برو پائین مسافرها را معطل نکن .

- من یک دینار نمی‌دم ...

- منم تا حقم را نگیرم راه نمی‌افتم .. یا الله معطل نکن یا پول بده یا بزنی به چاک .

- تو که سه‌لی . بابت هم بیاد نمی‌دم . همچنین مرد هم نمی‌بینم که مرا از ماشین پیاده بکنه !

- حالا می‌بینی چطور خودم پیاده‌ات می‌کنم ..

- هیچ غلطی نمیتونی بکنی !..

شاگرد راننده که از عصبانیت دیوانه شده بی‌دود دستش را دراز کرد تا یقه مرد لاغر اندام را بگیرد و او را پیاده کند .. مرد مسن هم آماده دعوا با شاگرد راننده شد چیزی نمانده بود یک دعوی حسابی بشود که سرو کله یک پاسبان پیدا شد . پاسبان که انگار همه چیز را میدانست بدون پرس و جو دستی به شانه مرد لاغر اندام زد و گفت :

یاالله باشو به‌بینم ... برو بچه‌ها را جمع کن و برو

پائین .

وقتی دست پلیس به شانه مرد لاغر خورد مثل این بود که برق ۲۲۰ ولت به تن او وصل کردند. تکان شدیدی خورد ، برگشت و با چشمان خون گرفته پرسید :

- کی بره پائین ؟ !

پاسبان هم خیلی جدی جواب داد :

- حرف زیادی نزن.. با احترام بهت اخطار میکنم

والا میدونم چه جوری پیاده‌ات کنم !

مرد لاغر اندام با ترش روئی صدایش را بلندتر

کرد :

- هیچ کس حق نداره به من دست بزنه . .

در حالیکه اینو میگفت از جیب بغلش کارت شناسائی

خودش را بیرون آورد و جلوی صورت پاسبان گرفت ..

پاسبان وقتی کارت عکس دار و مشخصات پلیسی

طرف را دید لبخندی زد . . . و دستهایش را بهم مالید و

گفت :

- اختیار دارین قربان .

بعد چپ .. چپ به صورت شاگرد راننده نگاه کرد

و ادامه داد :

- وظیفه‌ی ما اینه که نگذاریم مسافرین و راننده‌ها
دعوا بکنن ..

مرد لاغر اندام میخواست جوابشو بده که پاسبان
گفت :

- تمام شد برادر .. بیخود ناراحت نشین ..
یکک سوء تفاهمی بود تمام شد . . . بفرمائید روی
صندلی بنشینید .

بعد هم پاسبان کمک کرد بچه‌ها را روی صندلی
نشانید از ماشین پیاده شد و به راننده دستور داد که شروع
به حرکت کند :

- آقای راننده راه بیفت .. آقایان را معطل نکن .
پاسبان با زرنگی و کاردانی سروته قضیه را درست
کرده بود ولی هنوز صدای مرد لاغر توی گوشش صدا
میکرد با خودش گفت :

« حیف ! . . . اگر این بابا یکک مسافر معمولی بود
طور دیگه رفتار میکردم !!

با همان ناراحتی رفت بطرف مینی بوسی که آنطرف

ایستاده و عازم حرکت بود یقه مسافری را گرفت و گفت :
از روی این صندلی پاشو برو روی اون صندلی
بنشین .

مسافر بدون اینکه حرفی بزند از جایش بلند شد و
رفت جایی که پاسبان نشان داده بود نشست !
چون عصبانیش بر طرف نشد به مسافر دیگه گفت :
- تو هم برو و دو تا صندلی عقب تر بنشین !..

*

مرد لاغر اندام هنوز عصبانی بود و هی غر.. و غر
میکرد :

« بخدا عیب است . والله قباحه داره ... اگر یک
مسافر معمولی بودم پول چهار نفر ازم میگرفتند ! شاید هم
یک دست کتک حسابی میخوردم ! مگر ، سر کوه زندگی
می کنیم؟! .. تا بحال کسی به من نگفته برای بچه هات باید
بلیط بگیری ... »

شاگرد راننده هم عصبانی بود ... اگر کارد بهش می‌زدی خونس در نمی‌آمد ولی جرات نمی‌کرد حرفی بزنه !

« با لحن ملایمی به مرد لاغر اندام گفت :

- برادر شما حق دارید ولی ما هم حق داریم ..

با درآمد این ماشین زندگی چند خانواده باید تامین بشه .

راننده است .. منم .. صاحب ماشینه .. قسط کمپانی باید

بدیم .. اگر بچه‌های شما یکی دو تا بود عیب نداشت

ماشاءالله چهارتا هستن .. من گذاشتم به انصاف خودتان !»

مرد لاغر گوشش به حرفهای شاگرد راننده بدهکار

نبود گفت :

- خجالت هم خوب چیزی به گردن کلفتی میکنه !

راننده که توی آینه مرد لاغر اندام را دید میزد بدون

اینکه سرش را برگرداند پرسید :

- جناب آقا خیلی معذرت میخوام شما تو کدوم

کلانتری هستین ؟

مرد لاغر اندام اسم کلانتری را گفت ... راننده

پرسید :

- جناب سروان نظام‌الدین را می‌شناسید؟
- چطور نمی‌شناسم رئیس کلانتری ماست .
راننده کمی جدی‌تر گفت :
- ایشان دائی بنده‌اس ..
- مرد لاغر اندام که تا بحال اخم کرده بود لبخندزد .
- راست می‌گی ؟ ..
- بعله والله ..
- مثل اینکه داریم کم کم فامیل از آب درمی‌آئیم ..
- پس شما پسرخواهر جناب سروان نظام‌الدین هستید ؟
- راننده قیافه جدی تری گرفت و گفت :
- خواستم دخالت نکنم ولی نتوانستم . . به شما احترام گذاشتیم ولی قرار نبود طلبکار هم بشید بیچاره
کمک راننده حرف بدی به شما نزده ...
- خیلی که کم بگیریم شما باید پول يك بلیط لطف
کنید برای خاطر يك چیز جزئی درست نیست سرو صدا
راه بیندازید ! ..
- مرد لاغر اندام حسابی جا خورده بود و حالا نوبت
راننده بود که مرتب پیشروی میکرد مرد لاغر اندام بچه‌ها

را یکی یکی از روی صندلی بلند کرد . . یکی را گذاشت
توی بغل زنش . . دو تا را هم روی زانوهای خودش نشانید
وئی راننده ول نمی کرد .

- بجای مسافر اگر ، هندوانه بار میگردیم بیشتر
درآمد داشت !

مرد لاغر اندام کاملاً عقب نشینی کرد :

- راستش من از حرفهای شاگرد راننده عصبانی
شدم و الا پول بلیط که مهم نیست از اول هم تصمیم داشتم
پول بلیط را بدم . . اون یکج جورى گفت که مرا عصبانی
کرد :

مرد لاغر دست کرد توی جیبش يك پنجاه فروش
در آورد و بطرف شاگرد راننده دراز کرد .

- بفرما اینم پول بلیط بچه‌ها .

- شاگرد راننده با پشت دست پول را عقب زد .

- لازم نکرده به من ترحم کنی . . مگه استخوان

جلوی سگ می اندازی . .

مرد لاغر اندام که طساقش تمام شده بود جواب

شاگرد راننده تا مغز استخوان او اثر کرد به مسافرها و

گفت :

- شنیدید .. به من توهین کرد ؟..

بعد روشو کرد بطرف شاگرد راننده و ادامه داد :

- من بخاطر آقای راننده که خواهرزاده جناب سروان

نظام الدین است چیزی نگفتم ولی تو خیال کردی با کی طرف هستی ..

یقه شاگرد راننده را گرفت شاگرد راننده مرد پیر

را به عقب هل داد و گفت :

- آقا جان احترامت رانگه دار ... تو هر کسی هستی

برای خودتی .. پول بلیط دو نفر را بفرست بیاد حرف

بخودی هم نزن ..

مرد لاغر حسابی کتف شده بود .. وقتی دید در

مقابل حرف حسابی جوابی نداشت و مچش پیش مسافرها و

راننده و شاگرد راننده باز شده روشو کرد به زنش و گفت:

- زن ... اینهمه بچه برای چی درست کردی که مرا

به درد سر بیندازی ..؟

پول دو تا بلیط را به شاگرد راننده پرداخت و تا به

مقصد رسیدند مرتب به زنش فحش میداد و بچه‌ها را

دردنامرئی

راویان اخبار و ناقلان آثـار و محدثان روزگار
 حکایتی از روزگاران گذشته نقل کرده اند که بسیار شنیدنی
 است و جا دارد مایه عبرت ما گردد!
 در یکی از سرزمین های کره زمین که آبهایش زر-
 خیز و پربرکت بود آدم های بدی زندگی میکردند...
 هیچکس به فکر دیگران نبود . مردم رحم و مروت
 و مردانگی را فراموش کرده و فقط در فکر منافع خودشان
 بودند...

برای اینکه بیشتر مال جمع کنند و خوراک بهتر
 بخورند و لباس خوب تر بپوشند از هیچ ظلم و ستم و

جنابیتی دریغ نداشتند .

شعار مردم این بود « هر کس کشتی را نجات بدهد
ناخدای کشتی خواهد بود » می گفتند « بما چه مربوط است
همسایه ما نان ندارد اما پلو خورش خودمان میخوریم و
کاری به کار کسی نداریم ! »
یکی از روزها یکنفر در مرکز شهر در حالیکه میدوید فریاد
میزد :

« ای مردم به دادم برسید دارند به من سیخک فرو
میکنند ! ..

رهگذرها بجای اینکه به حرفش گوش بدهند و او
را کمک کنند به خنده افتادند و بعضی مسخره اش کردند
عده ای او را با انگشت بما نشان میدادند و میگفتند :

« دیوانه شده ! بعضی هم شانه هایشان را بالا انداختند
- بما چه مربوطه به او سیخک فرو میکنند ! خدا
را شکر که سیخک به ما رو نرفته ! مرد بیچاره مرتب فریاد
فرفته ! مرد بیچاره مرتب فریاد میکشید .

- بابا رحم کنید . . . مرا نجات بدهید . . . دارم
میمیرم جلوی این ظالم را بگیرید ..

فریاد و ناله او رفته رفته بلندتر میشد و نظم شهر بهم میخورد که داروغه باشی از راه رسید . . . دستور داد داروغه‌ها آن مرد را دستگیر کردند . همه جایش را گشتند ولی سیخکی موجود نبود . . . مرد را به جرم اخلال درنظم شهر و دروغگوئی به زندان انداختند .

مدتی گذشت . یکروز داروغه باشی و دارودسته‌هایش که مرد سیخک فرو رفته را دستگیر کرده و بزندان انداخته بودند خودشان شروع به داد و فریاد کردند در حالیکه توی شهر میدویدند فریاد میزدند .

- ای مردم کمک کنید دارند به ما سیخک فرو میکنند !

مردم از تماشای حرکات و حرفهای آنها چنان به خنده آمدند که دلشان داشت درد میگرفت . هیچکس باور نمیکرد کسی جرئت بکند به داروغه باشی و داروغه‌هایش سیخک فرو کند ! .

داروغه باشی و داروغه‌ها را گرفتند و پیش قاضی شهر بردند . . . قاضی آنها را با دقت معاینه کرد و گفت :
منکه سیخکی نمی بینم ؟ ! قاضی دستور داد داروغه

باشی و داروغه‌ها را به سیاهچال انداختند .

باز هم مدتی از این جریان گذشت . . . یکروز قاضی شهر در حالیکه دامن لباسش را بالا زده بود و توی خیابان میدوید فریاد می کشید :

— ای مردم به من سیخک فرو میکنند !

سروصدای قاضی به گوش شاه رسید . . . از این موضوع خیلی تعجب کرد . دستور داد قاضی را آوردند . شاه که خیلی عصبانی بود وقتی چشمش به قاضی افتاد و داد کشید .

— این حرکت چه معنی دارد ؟

قربان به من سیخک فرو می کنند .

شاه دستور داد حکیم باشی قاضی را معاینه کند حکیم باشی به دقت قاضی را معاینه کرد و چون اثری از سیخک نبود شاه امر کرد قاضی را به تیمارستان ببرند .

چندی بعد حکیم باشی هم به این درد مبتلا شد توی خیابان‌ها به راه افتاد و فریادش به آسمان رفت که ای مردم به دادم برسید! . . . به من هم سیخک فرو رفته مردم از دیدن حکیم باشی بیشتر از سابق خندیدند .

حکیمی که می‌بایست مردم را معالجه بکند خودش دیوانه شده! ..

بچه‌ها به دنبال حکیم باشی افتادند... کف میزدند و هورا می‌کشیدند ولی حکیم باشی بیچاره از درد و ناراحتی داشت می‌مرد .

- هموطنان کسی از درد من با خبر نیست... سیخک من از همه بزرگتره! دارم می‌میرم!
شاه با عصبانیت فریاد کشید:

اینها همه خرابکار و جاسوس هستند... این چه جور سیخکی است که دیده نمی‌شود؟ ..

شاه دستور داد حکیم باشی را هم به زندان بردند طولی نکشید که وزراء و بعد هم صدر اعظم به این درد مبتلا شدند... فریاد صدر اعظم از همه بلندتر بود و مثل زندهای داغ دیده کمک میخواست...

شاه به او هم شك کرد و دستور باز داشت صدر اعظم را صادر کرد. پس از مدتی بیشتر مردم آن شهر زن و مرد هفت ساله گرفته تا هفتاد ساله فریادشان بلند شد. که دارند به ما سیخک فرو میکنند! ..»

شاه دستور داد آنها که ناراحتی ندارند بقیه را که فریاد می‌کشند معاینه کنند...

طبق دستور شاه باز دیده‌ها شروع شد ولی چیزی معلوم نبود به‌شاه گزارش دادند :

- قربان ادعای اینها دروغ است... اینها میخواهند آرامش و نظم مملکت را بهم بزنند شاه تصمیم گرفت بلائی به‌سر این خرابکارها بیاورد تا درد سیخک را فراموش کنند شب و روز نقشه می‌کشید و با دوستان و مشاورین خود طرحهایی میریخت در ضمن به مامورین هم دستور داد اسم آنها را که سروصدا می‌کنند بنویسید و آماده داشته باشند تا روز انتقام به‌حسابشان برسند .

از این جهت دیگر کسی جرات نمی‌کرد فریاد بکشد مردم درد را تحمل میکردند و حرفی نمی‌زدند...

یک شب از دربار فریادهای گوش خراش شاه بلند شد که از مردم کمک میخواست مردم از شنیدن این فریادها به‌طرف دربار دویدند... یکدفعه شاه را دیدند که با زیر شلواری از کاخ بیرون دوید فریاد میزد :

- ای ملت عزیز من به فریادم برسید... به منم
سیخک فرو میکنند!
این بار مردم بجای اینکه بخنده بیفتند به فکر فرو
رفتند.

- این کی بوده که به شاه سیخک فرو کرده!
شاه بلندتر از همه فریادمی کشید معلوم بود سیخکی
که به او رفته سلطان سیخکها بوده!
شاه فریادمی کشید و التماس میکرد:
- چرا و ایستادین؟ بیائید این سیخک را در بیاورید
اطرافیان شاه حرکتی نمی کردند و جوابی هم
نمی دادند...

بالاخره یکی از افراد ملت که درد کشیده بوده و
بدبختی و ناراحتی شاه را حس میکرد جلو رفت و بنا
متانت گفت:

- این سیخک مثل سیخکهای دیگه نیس...
دیده هم همیشه... دردش را هم غیر از اون کسی که
سیخک خورده دیگران نمی فهمند... دندان روی جگر

بگذارید .

بعد از مدتی توهم مثل ما ملت به سیخک آموخته
هستی و می فهمی چه مزه ای داره !



سر تو بدزد رفیق

خیلی وقت پیش از این در يك گوشه دنیا مملکت آباد و حاصلخیزی وجود داشت که از چهار طرف کوه‌های بلندی آن را احاطه کرده بودند .

این مملکت آبهای فراوان و آسمان روشنی داشت. همین طور که در همه جای دنیا هست در آنجا هم غیر از اشرف مخلوقات موجودات زنده دیگری هم زندگی میکردند ولی چون کمتر از جاهای دیگر بود زیاد به چشم نمی خورد ...

نه همسایه‌ها از وجود این خطه زرخیز خبر داشتند که مزاحم ساکنین آنجا بشوند و نه مردم آن دیار به دنیای خارج رفت و آمد میکردند یا با دیدن پیشرفت و تمدن دیگران به سادگی و حقارت زندگی خودشان پی ببرند...

و راحتی می گذرانیدند ، البته آنها هم مثل همه جای دنیا بهمین جهت قرن‌ها مردم این مملکت زندگی آرام هرچند سال یکبار انتخاباتی انجام میدادند و مردم از میان کاندیداها یکی را انتخاب میکردند و اون شخص آقا بزرگ کشور میشد ...

اوائل مردم چندان رغبتی برای انتخاب شدن نشان نمیدادند زیرا این کار جز ایجاد زحمت و دردسر برای آنها نفی نداشت ولسی از وقتی ملت ما قبول کرد مخارج آقا بزرگ ها بپردازد و او طلبین این شغل روز بروز زیاد تر شد ...

چند نفری رنج سفر را تحمل کردند و با زحمات زیاد از کوهها بالا رفتند و خودشان را به کشورهای دیگر رسانیدند تا راه و رسم حکومت کردن را بیاموزند و بهتر بتوانند به هموطنان خود خدمت کنند ! ...

البته اینها از علم و دانش سایر کشورها استفاده زیادی کردند . راه و رسم های جدید را یاد گرفتند . چیزهای عجیب و غریب را دیدند ، با اقتصاد و وسائل سیاسی همسایگان آشنا شدند ...

با این ترتیب انتظار میرفت هنگام بازگشت به مملکتشان خدمات مهم و بزرگی انجام بدهند و کشورشان را آبادتر و غنی‌تر کنند ..

اما پس از مدتی يك بدبختی بزرگی پیش آمد که تمام زحمات آنها راضایع کرد ...

معلوم نیست چه میکرب خطرناکی وارد مملکت آنها شد که در مدت کمی تمدن و زندگی و حتی نسل آنها را تهدید به فنا نمود ... حشرات گزنده و خزننده این مملکت که تا آن روز مثل حشرات تمام نقاط روی زمین موجوداتی بی آزار بودند با سرعت عجیبی شروع به رشد و نمو کردند عقرب ها .. هزارپاها .. عنکبوت ها .. مارمولک ها روز بروز درشت تر و خطرناکتر میشدند .

مارها در مدت کمی به اندازه درخت های چنار شدند ! قد بعضی از عنکبوت ها به بلندی يك ساختمان رسید ! ..

مارمولک ها طوری رشد کردند که مثل تیر چراغ برق شدند !

هزارپاها طولانی تر از قطار زاه آهن شدند ! ..

بالهای خفاش مثل چادر های برزنتی کامیونها
شد ! ..

هیچکس علت این تغییرات را نمی دانست پیرمرد -
ها وریش سفیدها و بزرگان قوم عقلشان بجائی نمی رسید -
بدبختی بزرگتر هنگامی به سراغ ملت آمد که این
حشرات شروع به گزیدن و مسموم کردن مردم نمودند -
سم این حشرات کشنده نبود فقط هر کسی را که می گزیدند
دچار یکنوع بی حسی و سستی و کم عقلی میگردید ! با
اینکه چشم آنها باز بود اشیاء را درست نمی دیدند ! و با
اینکه گوششان کز نبود حرفها را کاملا نمی شنیدند ! ..

تعجب آورتر اینکه آنهایی که وسیله این حشرات
گزیده میشدند از وضع خود راضی بودند و حتی لذت هم
میبردند !

و بعد از مدتی چنان با این سمها عادت میکردند که
زندگی بدون سم برایشان غیر قابل تحمل بود ! ..
اینها مخصوصا کاری میکردند که مارها ، عنکبوتها
عقربها ، مارمولکها ، خفاشها آنها را بیشتر نیش
بزنند تا حالت نشئه و سستی آنها بیشتر دوام پیدا کند ! ..

در مقابل این جمع عده دیگری روز و شب می -
 کوشیدند چاره‌ای برای این بدبختی بزرگ پیدا کنند و
 هموطنان گمراه خود را از عواقب این سم خطرناک نجات
 بدهند . به همین جهت آنهایی که این سم را نعمت خدا
 میدانستند و کسانی که آن را بزرگترین بدبختی می‌شمردند
 اختلاف سلیقه زیادی بوجود آمد و موجب دودستگی و
 نفاق بین ملت گردید ...

چون اکثریت طرفداران تزریق سم بودند و روز
 بروزم بر تعدادشان اضافه میشد مملکت آنها در معرض فنا
 و نیستی قرار گرفت .

آنهایی که به این سم عادت کرده بودند روز بروز
 بیحال تر و گیج تر میشدند تا جایی که وطن ، ملت ، دوستان و
 فامیل حتی زن و فرزند خود را فراموش کردند ، آنها فقط
 يك هدف داشتند با تمام قوا میکوشیدند دیگران را هم باین
 معتاد کنند !

از طرفی مخالفین نیز با فعالیت و کوشش زیادی
 مانع پیشرفت آنها میشدند و نمی گذاشتند جوان‌های آنها فریب
 تبلیغات پوچ آنها را بخورند و گرفتار این مصیبت

بشوند ..

هر کس مطابق معلومات و تجربه خود راهی برای اصلاح جامعه پیشنهاد میکرد .. عده‌ای می‌گفتند «آنهايي که به این سم عادت کرده‌اند و اخلاق و رفتار انسانی خود را از دست داداند باید از بین برد ..»

عده‌ای معتقد بودند : «باید آنها را از حق انتخاب کردن و انتخاب شدن محروم کنیم»

جمعی اصرار داشتند آنها را به زندان بیندازند و خیلی‌ها هم میخواستند با وعظ و نصیحت آنها را از ادامه این کار منصرف کنند «

غافل از اینکه هیچکس حاضر نبود با وعظ و نصیحت وحتى زندان و شکنجه از این کار منصرف شود باین ترتیب روز بروز از تعداد سالم‌ها کم میشد و به جمع مسموم شده‌ها .. بی‌عقل‌ها ، بخواب رفته‌ها اضافه‌می‌گردید ..

بالاخره بزرگان قوم مجبور شدند که فکر اساسی بکنند و برای مبارزه با این بدبختی فکری بیندیشند و دور هم جمع شدند و به مطالعه وضع سایر کشورها پرداختند ، میخواستند به بینند آیا در آنجا هم چنین آدمهایی پیدا میشود

واگر هست ملت با آنها چه معامله‌ای میکنند؟ ..

به همین جهت چند نفر از روشنفکران را انتخاب کردند و هر کدام را یکی از کشورهای همسایه فرستادند تا بروند وضع آنها از نزدیک ببینند و چاره این درد را پیدا کنند .

بعد از مدتی مسافرین بازگشتند و در جلسه‌ای که با حضور بزرگان قوم تشکیل شد نتیجه مطالعات خودشان را برای درمان این درد شرح دادند :

یکی گفت :

«باید دروازه‌های کشورهای محکم ببندیم تا حشرات و میکربها نتوانند وارد مملکت بشوند ..

دیگری عقیده داشت :

باید متخصصینی از سایر کشورها بیاوریم تا ریشه این «سار» را قطع کنند»

چند نفری هم نظریه‌های عجیب و غریبی دادند ..

گرچه خنده‌دار و مضحک بود ولی ادعا میکردند با چشم خودشان این برنامه را در سایر کشورها دیده‌اند
توی همه‌ی اینها یکنفر که از همه عاقل تر و داناتر

بود نظریه قابل توجهی داد و گفت :

- در این سفر من فهمیدم که این حشرات در اثر باد-
های مضر بوجود می آیند این بادهای بهر کس بخورد
شخصیتش عوض میشود و بصورت حشرات در می آید .
ما بهر قیمتی که شده باید جلوی این بادهای مضر را
بگیریم . . .

تمام حضار این نظر را پسندیدند و فوراً آن را
تصویب کردند قرار شد جلوی بادهای مضر را بگیرند!!
فردای آن روز مبارزه بزرگ بین دودسته مخالف و موافق
در گرفت و چون انتخابات برای تعیین « آقا بزرگ »
نزدیک بود این مبارزه هر روز شدید تر و خونین تر
میشد . . .

طرفداران جلو گیری از باد های مضر دیوار های
بلندی اطراف مملکت کشیدند و دروازه های محکمی
ساختند و مخالفین که میدیدند با ایجاد این دیوارها حشرات
پشت در می مانند و سعی که وجودشان به آن عادت کرده
تأمین نخواهد شد با تمام قوا مانع بالارفتن دیوارها و
بستن درها میشدند . . .

چون سرنوشت ملت به این انتخابات بستگی داشت مبارزه شدیدی بین کاندیداها درگرفت عده‌ای از کاندیداها برای اینکه نظرسم خورده‌ها را جلب کنند و آراء بیشتری بدست بیاورند دستور دادند کمی لای دروازه‌ها را باز کنند!

باهمین ابتکار انتخابات را بردند . . .

در انتخابات بعدی آنهایی که قبلا این جریان را دیده بودند هر کدام دروازه را کمی بیشتر باز کردند و برای اینکه دیگران نتوانند در را ببندند طرفداران خودشان را پشت درها گذاشتند .

با این ترتیب دروازه‌ها در هر انتخاباتی بازتر میشد . اول بقدریک انگشت . بعدها ده انگشت و صدها انگشت و هزار ها و بالاخره بیک روز دروازه‌ها به کلی باز شدند . . .

اما چون هیچکدام از کاندیداها نمی‌خواستند تقصیر بعه گردن آنها بیفتد مرتب به طرفداران خودشان دستور میدادند :

«هموطنان عزیز کوشش کنید باد مخالف نیاید .»

« اجازه ندهید بیگانه‌ها وارد بشوند... »

هموطنان عزیز مواظب باشید گولتان نزنند... »

افسوس که خیلی دیر شده و کار از کار گذشته بود
سم خورده‌ها که برای نشئه شدن حاضر به انجام هر کار
نامشروعی بودند فقط به دستور کسی که منافع آنها را تامین
میکرد گوش میدادند و برای باز کردن در مرتب فشار وارد
می‌آوردند... و در مقابل يك عده هم با تمام قوا تلاش
می‌کردند درها را به بندند...

این باز و بسته شدن دروازه‌ها آنقدر تکرار شد تا
درها اتوماتیک شدند و دور خودشان شروع به چرخیدن
کردند! ..

از آن روز تا بحال چفت و بست دروازه های آن
مملکت هرز و خراب شده... درها با هر باد مخالفی بازو
بسته میشود و از درز درها بیگانه‌ها پشت سرهم وارد
مملکت میشوند در حالیکه « آقا بزرگ » هنوز هم داد
میزد :

- هموطنان عزیز خطر جدی است خطر حتمی است

گول نخورید ... دروازه‌ها را محکم ببندید و مواظب
باشید ، بیگانه‌ها در کمین هستند اگر بیدار باشید بیگانه‌ها
وارد نشوند .



آمبولانس!

ترجمه : حمید و ر . محمدی

خدمت دوست عزیزم خرمگس !!

می بخشی که بی مقدمه شروع میکنم . خرمگس جان
وقتی ماشین آمبولانس ما يك ترمز وحشتناکی کرد ،
کسی که زیر چرخهاش رفته بود کم ماتده بود که شناسنامه اش
باطل شود ، مانند تیر دراز کشید .

مردم بیکار و بی پول برای تماشا جمع شدند بر سر
مرد تصادف کرده ، معر که عجیبی بود .

یکی از حاضرین مرد تصادف کرده را نشان داد و

گفت :

- چه آدم خوشبختی است .
- يك نفر ديگه .
- آره ديگه . وقتی بخت بياره اينجوری به .
- جای شکر دارد که زیر ماشین آمبولانس رفته .
- وقتی که من هم میگم بختش آورده ، همینو در نظر می گیرم .
- خیلی خوب شد . دکتر خودش پپای مریض آمده ماشینی که آدم له و لورده کرده خودش هم میبره نو بیمارستان می خوابونه .
- اگه يك ماشین ديگه ای میزد ...
- مرده بود ...
- اگه تمام روز کنار خیابون جلو آفتاب می خوابید همچو آمبولانسی نمی توانست پیدا کنه .
- ماشین آمبولانس که جای خودش به ماشین شهرداری هم راضی بودم .
- برادر تو هم شوخیت گل کرده . ماشین شهرداری کجا بود ؟ درست يك هفته است که محله ما نیامده . .
- بختش آورده داشم . بختش آورده . توی این

استانبول به این بزرگی چند هزار ماشین باری . چند هزار ماشین اتوبوس . چند هزار ماشین شخصی و چند هزار تاکسی هستش اما همه اش ۵-۶ ماشین آمبولانس داره .

- نه . اداره شهرداری ۱۰ تا آمبولانس داره که ۸ تاشان خرابه کار نمی کنند.

- تعجب آورده . از بین این همه ماشین به ماشین آمبولانس آدم را بزنه .

- اونایی که از پلیط بخت آزمائی می برند شانسان بپای این مرد نمی رسه .

- همینجوریه . آدم وقتی شانسان بیاره می ره زیر ماشین آمبولانس .

- انسان وقتی مرد چه فرق می کنه که زیر اتوبوس بره یا آمبولانس !

- اگه بمیره فرق نداره اما اگه زنده ماند و له و لورده شد فرق می کنه ، این آدم هنوز نمرده .

کسی که در اثر تصادف با آمبولانس ده متر آنطرفتر پرت شده بود خونش داشت چاله چوله های خیابان را پر می کرد . یکی از حضار گفت :

- ماشاالله ، عجيبه ، آدم اينقدر خون !

يکي ديگه به اولی اينجوری جواب داد .

- مقدار خونس نشان ميدهد که آدم بزرگی بوده

- نه جانم آدم بزرگ کجا بود، من او را می شناسم.

- آگه آدم بزرگی نیست اينهمه خون را از کجا

آورده ؟

- تو چی ميگي اين حرفه اش خون دادنه . همیشه

رادیو گوشيش را به گوشش می چسباند ، و تا مطلع ميشد

کسی به خون نیاز شديد داره در حال به همان بیمارستان

می رفت و اگر گروه خونش می گرفت ، خونش را می فروخت

و با پولی که از اين طریق بدست می آورد ، بچه هاش عين

دسته گل می مانند . بدن اين مجروح طوری ساخته شده است

آب بخوره ، فوراً تبديل بخون می کنه .

- چند سال پیش من با ماشين بزرگی تصادف کردم

طوری که عقلم را از دادم . راستش را بخواهی پیش از

اینکه ماشين مرا بزند من از خود بيخود شده بودم . حالا

ميگي چرا ؟ چون يك ماشين ۳ تنی مرا زده بود . با همه

ابنها يك قطره هم خونريزی نکردم . روز بعدش مرا از

وسط کوچه برداشته و بردند به بیمارستان .

دکتر معالج من گفت : « مجبوریم عمل جراحی بکنیم » .

مادرم تا این را شنید با آه و ناله گفت: آقای دکتر حالا که شما شکم جگر گوشه مرا می شکافید ، آپاندیسش را هم ببرین . خدا طول عمرتان بدهد . دکتر مرا روی تخت جراحی خواباند و شروع کرد به قیچی کردن من . چشمت روز بد نبینه . دکتر هر قدر که مرا می برید حتی يك قطره هم از من خون نمی آمد .

- پس حتما خونت خشك شده بود .

- نه جانم خون کجا بود که خشکم بشه . تازه وقتی

خون خشك بشه يك کم عرق بخوری ، دوباره بحال اولش برمی گرده .

- پس آنوقت خون تو خوب نبود .

- تو چی میگی جونم . بتو گفتم که خون نداشتم .

داشتم که بد یا خوب باشه ؟

- آخه تصدقت کردم مگه میشه آدم بدون خون هم

زنده بمانه !

- درسته دکترا هم تعجب می کردند . دکترا جراح
من می گفت :

« خوبه که خون نداشته اگه داشت بعد از تصادف
خونریزی می کرد و می مرد » .

خون نداشتم که خونریزی بکنم .

- باور نمی کنم . آدم بدون خون ؟ نه همیشه .

- درسته که آدم بدون خون نمی شه . مسئله اینجاست

که همه مردم خون سرخ رنگ دارند ولی خون من سفید
رنگ است .

همون طور که يك هندوانه را می بری می بینی سرخ

است ولی یکی دیگه را می بری می بینی که زرد رنگ است
خون من هم اینجوریه .

- من که باور نمی کنم .

- اگه گوجه فرنگی آفتاب نبینه قرمز میشه ؟ نه !

پس خون من هم روی این اصل بیرنگ است . یعنی من
از بدو تولد آفتاب را ندیدم ، توی زیر زمین بزرگ شدم .

حالا فهمیدی که چرا خون من سفید رنگ است ؟

- آره این شد يك چیزی حالا باورم شد . اینرا از

اول می گفتنی من هم حالیم میشد .

کسی که با آمبولانس تصادف کرده بود آوردند گذاشتند پهلوی من . حالا توی آمبولانس چهار نفر بودیم یکی راننده آمبولانس دومی کمک راننده ، سومی مجروح حادثه ، آخریش هم دوستت جناب الاغ مرده .

حالا دیگه ماشین لجش گرفته بود هر چه می کردند حرکت نمی کرد . اینجوری هم ماشین میشه ؟ وقتی ترمز می کنی نمی ایسته ، وقتی هم که ایستاد دیگه از جاش تکان نمی خوره . یکی از حضار : همین نزدیکیها یک تعمیرگاه است می خواهین تا آنجا هولش بدیم .

شروع کردند به هول دادن ماشین . آمبولانس باز حرکتی نکرد . راستش را بخواهی آنها نمی خواستند کاری بکنند فقط وقت می کشتند .

یک نفر از میان جمعیت گفت :

می دونید چهل مرد یک تخم مرغ را چطوری از جا کردند ؟

- یک تخم مرغ را چهل مرد ؟ ...

- بلی . اربابی یک روزی به رعیت های خود گفت :

این تخم مرغ را بردارین . و این بود که چهل مرد جمع می‌شوند برای برداشتن تخم مرغ. یکی از آنها يك لحاف می‌آره و تخم مرغ را می‌گذارند توی آن بعدش هم چهل مرد از گوشه و کنار لحاف گرفته و تخم مرغ از جا بلند کرده و می‌برند .

- چه حرف مسخره‌ای ! چی می‌خواهی بگی ؟

- می‌خوام بگم ، بیائید ماشین آمبولانس را مثل تخم مرغ از جا بکنیم .

راننده آمبولانس ، يك ماشین تاکسی آورد تا به کمک آن آمبولانس را به تعمیرگاه ببرند . وقتی آمبولانس به تعمیرگاه آورده شد، مکانیک کاپوت ماشین را بلند کرد و با حیرت فریاد زد : این دیگه چیه ؟

راننده به آرامی گفت :

- چی شد ؟

- می‌خواستی چی بشه ؟

چهل سال است که مکانیکم همچنین چیزی ندیدم .

- ندیدی ؟ پس حالا ببین .

- توی موتور این ماشین تکه پاره ماشین ریش تراش

چرخ خیاطی و دیگر وسایل چکار می کند ؟
راننده :

شما اشتباه می کنین . چند سال پیش که تصادف کرده بودیم ، ماشین را بردیم مکانیک ، استادکار وقتی دید وسایل یدکی مورد نیاز را پیدا نکرد ...

- فهمیدم وقتی وسیله مورد نظرش را پیدا نکرده این خرت-پرت را به موتور اضافه کرده تقصیری هم نداشته این روزها که وسایل یدکی ماشین پیدا نمیشه .

- تازه ماشین ما ، مدلش خیلی پائینه ، بهمین خاطر هم است که هیچ ابزار فروشی ، وسایل یدکی آمبولانس ما را نداره .

مجروح اگه يك کمی هم اینجوری می ماند دیگه تلف می شد. چاره ای نداشتیم اگه وسط شهر بودمی تونستیم مجروح را ببریم تحویل بدیم به بیمارستان . اما ما بیرون شهر بودیم .

خوب بود که يك مرد نيك سیرتی بدادمان رسید و گفت که این نزدیکیها يك تعمیرگاه راه آهن است ، اون تعمیرگاه يك مکانیکی داره که همه فن حریف است . موتور قراضه

ماشین‌های مدل پائین را بر میدارد و با آن تراکتوری نو می‌سازد و با وسایل تراکتور به ماشین نو دیگری می‌سازد. خلاصه مطلب کارش اینست که به ماشین‌های مرده جان تازه‌ای میدهد، خیلی مهارت دارد، ختم روزگاره.

آن مرد مرض نداشت که دروغ بگوید رفتیم بطرف تعمیرگاه. وقتی رسیدیم، مکانیک با یک چشم بهم زدند علت را کشف کرد.

کنار در ورودی تعمیرگاه مقصداری از وسایل باز شده از ماشین‌های مستهلک شده گذاشته بودند، مکانیک می‌خواست با این وسایل آمبولانس ما را راه بیندازد. مکانیک بعد از کلی جستجو گم شده‌اش را یافت و بعد از نصب آن در جای خودش، آمبولانس ما را راه انداخت. کمک راننده گفت:

- آقای مکانیک صدای چاف چوف آمبولانس از

اون بوده؟

راننده:

- احتمال دارد.

مکانیک:

- « جمالت عشق است جوون . »

راننده :

- به کی ، به مکانیک یا به آمبولانس ؟

- به جفتشون .

- خلاصه خرمگس جانم . آمبولانس ما را یک

توریستی دیده و عکسش را برداشته بود ، نگو و که این

عکس را بیره توی کشور خودشان و در روزنامه چاپ بکنه

زیرش عکس هم نوشته بود . « پنجاه سال قبل از اختراع

اتومبیل . »

خیلی هم به اش تعریف نوشته بود . نگو که یکی از

مدیران کارخانه سازنده این آمبولانس آن خبر را بخونه

و از آنجا بلند شود بیاید بدیدار آمبولانس ما چرا که آن

مدیر کارخانه می خواست اولین مدل تولیدش را در موزه

کشورشان به ثبت برساند .

مدیر کارخانه بعد از طی چندین هزار کیلومتر راه

بالاخره آمبولانس ما را جلو تعمیر گاه پیدا کرد و از فرط

شادی هورا کشید و حرفهائی بزبان مادریش گفت و سپس

کلاهش را بالا گرفت و خواست با ما معامله کند . مثل

اینکه می‌خواست عوض آمبولانس ما ۱۰ تا آمبولانس مدرن آخرین سیستم و یک مقدار هم پول نقد بدهد .
 خرمگس عزیز ، نمی‌دانی این پیشنهاد چقدر بسود بودجه ورشکسته کشورمان بود . بعدش مدیر کارخانه با ملائمت گفت :

اجازه بدین به موتور آمبولانس هم یک نگاهی بکنیم .

وقتی کاپوت آمبولانس را بالا زد چشمش از تعجب کم موند از حدقه بیرون بزنه . و این بود که با لکنت زبان داد کشید :

« پنجاه سال است که کارخانه ما اتومبیل میسازه ، ولی من تا بحال این چنین موتوری ندیده‌ام » .
 مکانیک راه آهن :

- اون مرد چرا تعجب می‌کرد .

- چون توی موتور اتومبیل ما وسایل کشتی ، ماشین بخار ، چرخ خیاطی ، ریش تراش و هر چیز دیگری که می‌خواستی بود بجز وسایل خود آمبولانس . مدیر کارخانه وقتی موتور را اورانداز می‌کرد چشمش به نخی افتاد و پرسید

« این دیگه چیه » .

- « تسمه‌اش پاره شده بود بجای اون بستم » .
مدیر همینطور که ور میرفت لاستیکی بدستش خورد
پرسید :

این دیگه چیه ؟

- آقای مدیر اون بند آویز شلوارم بود . با مشتری
توسط مترجم صحبت میکردیم .
مدیر گفت :

« اینجا دو تا آسک (بند) شلوار هست » جواب
دادم :

درست است . آسک من پاره شده بود . بخاطر
آن مجبور شدم از آسک شلوار مجروح حادثه استفاده
بکنم .

مشتری از فرط ناراحتی موی سرش را می کند و
فریاد زنان آمبولانس را تکان می داد . در اثر همین صربه
بیشتر وسایل ماشین ، از قطعات آهن گرفته تا تکه‌های چوب
بیرون ریختند .

گفتم آقا چکار می کنید ؟

دستش را گرفتم اما مشتری همچنان به تکان دادن

ادامه داد :

اینها دیگه چیه ؟ شما با آمبولانس میبخ حمل

می کنید ؟

نه جانم ، هر يك از آنها را به جایی از موتور وصل

کرده ایم .

موقعی که ماشین به سر بالائی می رسد کمک راننده

را پیاده می کنم تا وسایل پرت شده را جمع کنه بیاره .

رنك مشتری از بهت پرید و حالش بهم خورد و

گفت :

سر در نمی آورم . این موتور چطور کار می کند .

راننده چطور حرکت می کند ؟ اتومبیل چطور راه میرود ؟

الان دیگه نوبت حرف زدن من بود ، دیگه مجال

حرف زدن به او ندادم و دستش را گرفته بردم داخل آمبولانس

بهش گفتم شما فکر می کنید این آمبولانس با موتوری که

حضرت عالی ساختین کار می کنه ؟ نه جانم خیال کردی اگه

به امید شما مانده بود ، خیلی وقت پیش از اینکه شما اینجا

بیائید ، این اتومبیل در دره های کشور مان پوسیده بود .

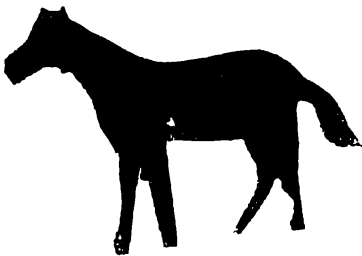
عالمی که اتومبیل ساخت کارخانه شما را تا بحال روی پا نگهداشته است دعاهائی است که ما به آمبولانس چسبانده ایم ، روی آینه را نگاه کن ، دعای مورچه هست قسمت جلو اسم انبیا و ائمه نوشته شده است ، این را هم که می بینی « ماشاالله » است ، اینهم دعای « بسم الله است » اون یکی منجوق آبی است ، اون دیگری ، منجوق چشم زخم است ، آمبولانس را از چشم زخم حفظ میکند . این نعل است . اینهم پاپوش بچه ، این نیز اسپنده ، سیر هم داریم . اینها هستند که آمبولانس را از بلیات و خطرات پیدا و نهان حفظ میکنند . این آمبولانس بانروی موتور و بنزین کار نمیکند در سایه خدا و با قدرت حضرت پیرکار میکند ، روغن و آب خرافات هستند اگر گاهی هم از بنزین و روغن استفاده میکنیم برای خالی نبودن عریضه است و برای اینکه قواعد و قوانین را بهم نزنیم این کار را میکنیم .

بالاخره مشتری از خریدن آمبولانس ما شانه خالی کرد از آن زمان این میت به گردن من افتاد که افتاد چون نه توی آمبولانس و نه بدنه آمبولانس يك نشانه از کارخانه

وجود ندارد. آنها هیچ وقت نمی توانستند این آمبولانس را برانند.

خرمگس محترم نامه بدر از ا کشید، می بخشی سرت را درد آوردم، منم خسته شدم. کیفیت تعمیر آمبولانس و حمل مجروح به بیمارستان را در نامه دیگری مینویسم. اگر کسی سراغ مرا گرفت و اگر کسی از سرگذشت من غمگین شد به آنها بگو که در آسمانها به انتظارشان نشسته‌ام.

دوست از دست رفته‌ات خر مرحوم



عزیزین

چگونه می نویسم؟

خیلی ها از من می پرسند که چه جوری این همه طنز

می نویسم؟

بعضی ها معتقدند که هنرمندان دارای قدرت تخیل و

و الهامی هستند که از فرشتگان می گیرند . ولی من فرشته

الهام ندارم ، شاید الهام من از دیو و پلیدیها باشد .

فرشته ها بردوش آدم می نشینند ولی دیو الهام من بر

کولم نشسه است . دیو الهام من نیمی پرنده و نیمی دیگر

دختر نیست بلکه یک‌دهم‌ش انسان و بقیه‌اش هیولاست. من برای نوشتن آفریده شده‌ام ، چون احتیاجات زندگی مرا وادار بنوشتن می‌کند. کسانی همچون من که باید گذران زندگیشان را از راه نوشتن تامین کنند باید بدون وقفه و تأمل بنویسند . من سوژه‌هایم را از اجتماع می‌گیرم . متن سوژه‌های من برخورد انسانها با همدیگر ، تصویر و تعمیم سیمای واقعی لاشخورها ، نشان بسرها ، طلبکار ، کاسبکاران خرده‌پا و در بسیاری از موارد کارمندان جزء میباشد . براستی که ما در دوران عجیبی بسر می‌بریم . سبک و روش من در نوشتن نسبت به موضوعات نوشته‌هایم مختلف است . چون در زندگی من تن به هر جور کار اعم از معلم سرخانه ، روزنامه‌نگاری ، بقالی ، عکاسی ، نویسندگی ، بقالی‌زدانی (که خود حرفه‌اش مشکلی است) واکسی ، کارگر سلمانی و غیره ... داده‌ام . من آنقدر مجبور به نوشتن نبوده‌ام که حتی وقتی برای بیمار شدن نداشته‌ام ولی ؛ اینکه چه قدر توانسته‌ام نظر خوانندگان عزیز را جلب نمایم . خود مساله‌ای است که باید از خودشان بپرسید در همه جا

می‌توانید قهرمانهای داستانهایم را ببینید . شاید خود شما یکی قهرمانان قصه‌هایم باشید . بهر حال حرف تازه‌ای برای گفتن ندارم .

پایان



منتشر شد :

- ۱- جمیله بوپاشا و انقلاب الجزائر زید الصباح
۲- خدا و انسان موریس مترلینگک
۳- اینم شد مملکت ؟ عزیز نسین
۴- مرگ بر این زندگی »
۵- خر شرمنده »
۶- رشد و تکامل اجتماعی رضا دانشور
۷- عمادالدین نسیمی و نهضت حرفیه تقی خمارلو
۸- بایاتیلار حسین الدوز



موسسه انتشارات تلاش

تبریز- چهارراه شریعتی (شهنواز سابق) بازار ارک